

٢٢٢
سيرة الأبرار

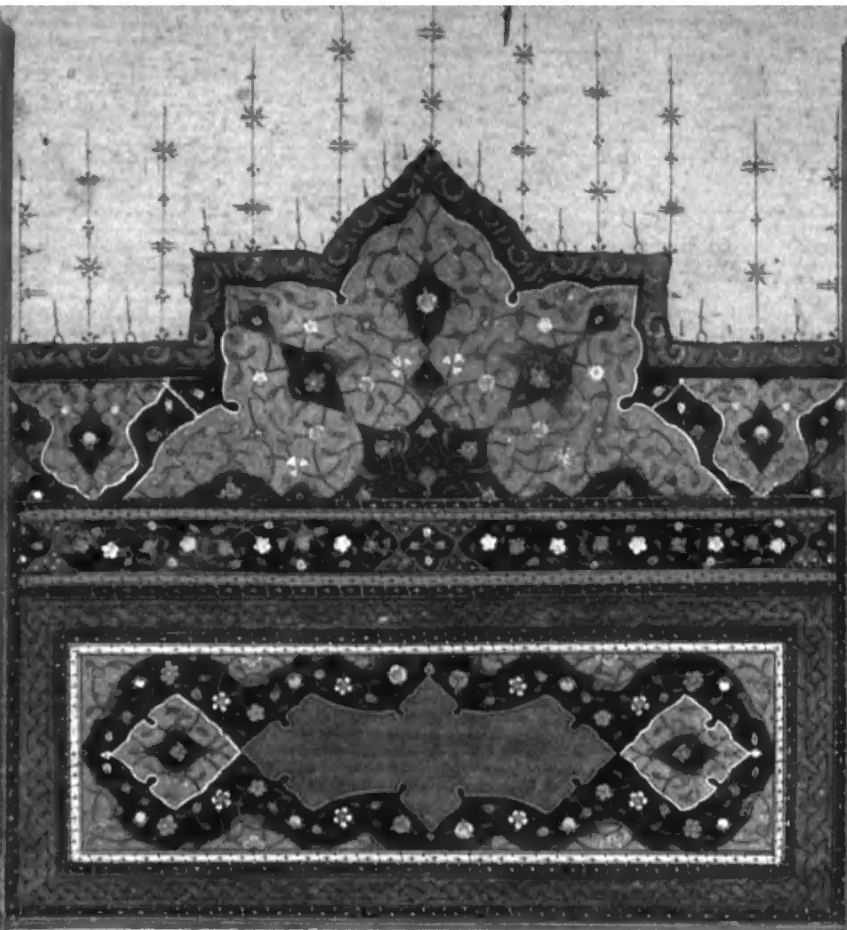
بجمله الابرار

Bihar Collection



بسمه يساره از كسب نواب خاندان
نواب خاندان خانيان بهادريه معصومه در طبع مبنى وليه
در كسبه جلوس
۱۲۷۲

فرمان نواب خاندان خانيان بهادريه معصومه در طبع مبنى وليه
خود قلمه ملكه نى دارالاماره اكبره بود



المفسر بعد کون از خستیم یکند چو سنو ما بختیم از کس کس بر بی خستیم اگر کمر در این چو بی خستیم

جمال بعد این چه کمر است که در میان چنان از زحمات کباب فصل در صدف صدق کرده و در پستیاری
 فراص گرفت از قهر جگر ببال فلک ماده تلی پیوسته آمد است که اگر پستان مجامع قدس است پستش کردند
 ره است و اگر مقدس پستان جلال پس بختش مندرام نایز بان نراست است خزانده چه میگویم صدف پارو
 بندی مقدار است بر هم ریخته و حرف ریزه بندی است مبارک یک بر محبت لب که کاد کاد از موافق
 و طبع و دوگان را لایق با طبع نظیران را بان کاری و نه کامل حسد و مزاجان استباری چون محالات
 پستان چه بوده و چون خیالات مگر پستان نهضت کرده و با این چه امیدارم که پرده کیهان نشین

ممنوعه پس از جمال که در ده	و نمایان نغمه می ره بکمال	بای که تو می شکسته بایست	وز دست زمانه بایست
چون فل زار حسنه من	کرده آور دست من و جند	باشد نظری خسته فانی	آمد نمان شکسته عالی
بسیار پستان خاک	صداقت نشان عالم پاک	کین پیوسته که بعد از بخت	هر جنب که در شمار بخت
با اهل صفاتش رو برده	آید پستان این شاه عیسی بی بی پس مباحی بیخ سکه که در صحن است بخواهر اینها و صفات کسبی		
و پسندم علی محمد و اکرام	الحسین الموالی الاچینا	یکم از قمر این کیهان	زنه کی نشانی از نجات
بهمه ابسم الله الرحمن	تا معطر کنه ابر سنه و ازنا	نادره آفری تا برست این	نقد بید علی و است این
تر زبان خانه مشک افشا	نادره رس میوه شمع گشته	برنج قتل در جنب کشا	لوحه برانه لاریب نهاده
خوشتر من شنبه بخت	طالبان زاده در درون گشته	خدمت کس این در درون گشته	بری فرد در بر زده شنبه

نیست زدم بر سر شکر کن	که بود دوح و دوح و دوح	تو ای که زلفی ز سبب دم	آه ز بند یاسب آه ز بند
یعنی ای کرده باین نام سپند	بست از هر چه زان نام بپند	نیش زلفی که در چشم	نیز کون پارسه بکار خوش
یعنی از رخ چو خورشید سپین	بر تو میر است درین سبکیز	بر پوست شمع زنده حلقه نیم	رو ز رحمت ازین نیم
مراست جان عدو را خاک	بکه از چشم دشمن صاری	کم شده غلای نظام	آه ز لاش رسیده است بکام
باشن سبک کرده اگر بچوب	در کوی تو در جبهه است شد	بهره در دل بروج زیش	ریش را یافت پس خوش
ماش ماش که بر کاکش	بجز از حد جان گشت کدار	اوردی من و من بجز از	که کند دل زوی غار غار
باشن عسرت زایا طالب	عسرتا که دشمن نکال	حکایتش ز دور برکت	دو و شش سال در حیات
کحاش زبون آه های	روح را در کف فضل خدا	تلقین چو من زنده	بشیا طیر قهر از دوجم
گل تندی که ز شانه است	فایده نمی شد ز جاست	جای این شاه با کبر چپ	که در کف کپش چپ
شیره جوده نانی ز تو است	صورت جوده کشانی ز تو است	کردی از بند ای آوارش	عده تو حیدر جیل سارش
نیت در کف لعل نظر	در شرح اصل این شرح بر شرح	توحید و توحید	بیج و نور به ازین صفت کرد
افانده اند و حسد	صد را این مندر به شرح	تحفید	فواغلم و صواب و حسد
می زند شکر گفت به بان	می کند شکر که زری زبان	شکر فضل و عطای گزشت	بشت شکر شای گزشت
کی شود در وطنه خود شکر	منی پس شکر و سپاس	هر که جایش بود و پند	که بود در بن بوشن منی
بشد زنده و کسی شکر زبان	هر سر روی صید خلق زبان	ابد الله من پنا گزشت	پند از زوی من گزشت
نترانند که از ده بجای	شکر می زکر صافی	آن به تاریخ هم از شمش	و آن به شمع کرم از شمش
با کوی لوح و قلم کردم	بهر لوح و قلم حرف تم	بشراف قلم تا شمش	روح فیض از دل کیش
ز کف با خست که در دست	معه ف با کوه که در دست	مهر از جیش خود آه	که به سپهر خود آه
نیکو جیب به شست بزم	یک جابت زین کیش	ز بزم و کار که بستان	از شمش قلم آه و بزم
هر که بی برده باغش رفت	عارف گشت زون قلم آه	هر در شمش زده ای ز کیم	رخش در دست فلک کیم
ایکسانیک بکر شاه حال	بجای خشم زده در حال	تا درین طبع فریاد پر	تا منده حاد ز لعل پای
بر هر که پیش زین حال	کرده و امان من با حال	تا ز نیست کون خج برین	طوطی صفت آن کوی من

بجو خوش کنگ فلک آید	دکک جو خوش ملک آمد	کوشن شایع ابرج کشید	باغوشی سخن چاره ندید
زبان زبان که چو تپش دستان	صداه اجدش آمد بزبان	واحد است او زماهی قنای	حد بر وحدت او نیکو گاه
نیت در شسته وحدت هم	حد او آید و باقی هر هیچ	مست در دایره یل و نهار	باب از حست او فصل نهار
باغ پر زیب ز صفت ویش	آب امینند ز روشکیش	باد از غالیه پای ندید	مرغ او نغمه سپهر الی اندید
بت چو من چو پند که	ایست که در من کسپه نهد	ز دست محمد دست بنواست	از دم حادثه شمع در هر
باولی اجنبه مرغان صبح	داد و دادنی وقت است	درست ضحک کل آدم چو شست	بغیثت کیش نام شست
نای کریم نهاد از کوشش	داد و از علم آدم طمش	بر سپند تعلیم شست	طماننا از سر طعن شست
حد او که ترشح زان	روح سپاسک لایع ن	ساخت محراب یک ریش	حد بر دیک یکا یک پریش
بخوان آتشی دیو نژاد	که بگوید می او سپه نهاد	کور دل و دل ناخسید	دید بکشاید سیت عزیز
چون که روی آید فزاد	نم نشد طوق که در فزاد	پشت در کسینه در می حکم کرد	روی در سوپه آدم کرد
و از دور نظرش تنین داد	ده به ام نظرش تنین داد	سوی دانه ز طبع کام نهاد	دانه اش از دمن دانه
که در صیانتش بنیاد شست	شست حدش بعضا حورو	ز تش پر و طفت او شست	توبه اش بک طفت او شست
آتش شعله تاب عید	رحمت از او ای پندید	ما که در طفت مر شعله ایم	طالب ز از ان شعله ایم
خیز جایی که منا جاکسیم	روی در مبدع جاکسیم	بوکان شعله ز جاکسیم	جان ز نورش بر روی جاکسیم
ای حیات لی مرز ندلی	دست ترشح جاکسیم بر او روان	دور حلقه جاکسیم حلقه	سرخ و سیه دور جاکسیم
جاشی نخل شکر کمان	کا در شیرین شیر کمان	بر منند از دانه غیر ندلی	شده در کشت ز کمان ندلی
تاج بر سپه زری آبان	عقد پند که محنت جان	جرم شسته و شسته	در بروی جرم شسته
ابر سپهرانی تنیده بان	خوان رسیده کمان ندلی	کنج جاکسیم بر دانه جسم	عاریس کنج جاکسیم
در پر او ای کوه بسته دانه	از دانه در دل زنده دانه	فلک محنت نه بخیه دل	دکک طفت بر آید دل
مردم دانه جگر چو چکان	شادی جان جسم اند چکان	شک کان از کمر کوشی	صحن عیش از شب ندلی
مهر بن خوت شانه کمان	سایه وحدت کمان ندلی	تیر باران کن از تو قنچ	از صفا با دانه از لاد قنچ
پرده صمت کلبه یزین	عده رحمت خیز کمان	عانه نخل ز تو شمشیر	دانه نخل ز تو شمشیر

لب پر از خنده و خوشترین هر که بر دل از تو خوش باشد جذب طبع است خود پرور آزاده بر پیش قدم بازین عش را پناه بخشایان برغم در ملک فلک پیکان سج در است که چنین بی ننگ مرد در این شت زبام که بسته جز زلفش خاتمه بخش زلفش مرد هر که بخش از سرم باور خاک سپید زلفش مایه کاو که در کار دیند بر جبهه افش بود رنگی نورانی تو عالم پای معنی نیک سر افش را آرد از رنگ بر بی گوی اولین نازده قدر قیاس نظم بلکه یک نازده نمان سک سپیدی در آید شد روشن است این بر فردا از خوش نازده بر سر	و این بر سپیده ز تو لاله بر ز آنچه غیر تو خوش باشد پرور بر او که بی پرور به تدبیر که کن باز پس در ملک نای که بی آری رخش از غم نیک اند اثر رنگ در زبانی می آید تا بر اند بر سوسیه نام که هر عتد در زبانی بگذر از نیتش شماران هر بخش یک نام خاک را از تو طوفانی همه بار کنده او دیند حد ز این سپیدی بود سایه بود بود سپای جام صورتش یک جامی	نظم رنگ ملی بان تویم هر چه غیر تو قسم کرد این نازده مقام قدیمی است بانک بر سپیده عالم پر و کن بخش صد مین رنگ او تیر کیت و تنی پست رنگین محمد زین کن پرور پرورشینان خوش زهره رنگین مین ساده و بر افشاد که با آب را پر پرورش بکار مانند کن نین از طب کا و از نیک کن بخشیم هشتادانی است و ز حق چای کم دار نگاه باشد از سایه کمان و شود	سبز و دشت بی سپید تویم که چه پرور و تو پرور بر قم جایی قدم باز سک این سپید را بر مهر رخ کن شش کن هر که نین و بی سپید پست نیل شده و کجای در سپهر و دوری و دور جذب باشد بکلف بر شش کرشید است ازین حکم تا شود که ازین دور و بار پانزده از این طایفه بشتای سپید از این بکرم روی و سپهر سپایه و درم نیکو بار طفت از نیکش نور شود یاد از نیکش بی گوی که ز کوش و جهان کیت که هر و از نیکش و منی اش اصل وجود طفت و خالی و پاک کرد و نین جری نین
	نظم در و در نین نیت کاشتن و خوش مفقت در و در و خوش اخوت پر و نشتن	که هر معنی نین است صورتش از نیکش قبله بند و از نیکش طرفه نیکش بان نیکش	که هر معنی نین است صورتش از نیکش قبله بند و از نیکش طرفه نیکش بان نیکش

آدم انیک شرف پر خدا	تاج سپر کرده پاوش را	کلی مهر دو بهاست بی	مت شری کلی زان شلی
کلک اعراسی چنانش	نیست بر شبنمی ز کهرارش	بود پیش از قدم تازه او	بی صبر بر قدم آواز داد
روح زان عالم هیچ داشت	که هیچ حرف تناسل داشت	عیش را پای نه بر کشتی	کز قدش خبر پر کشتی
آورد به شکر شسته سوار	بود کرده و شتران کرد و	بودش ایم بر نه بسته	جای طاق ز فاسد سیرت
فروش اجنبه آدم نمود	سر نهادند ملاکب بود	نخ در مملکت طوفانی	بست از دیانت کشتی بی
بر کف طش بر بر ایم سپید	گلش از تاش فرو دید	یونیش بود بر کاه کرم	بنده محبت او خند و دم
طعش تاش بر کف از دست	لبس احیا سپید آموخت	رفت در فاسد فاقه کشتی	صلح از فاسدش آن کشتی
خست از زانو فست بر نهاد	و او صدقت پیمان برآ	در رخ آن دلبا و پس	خاند ز روبرو جرم آموخت
سرخ آموذ که از کس از	باریکه را نه بولا که راز	علم جاده بر بطن است خست	که دایم که دولت دوست
سره بی سایه شاد و مدینه	بر سرشته بن پیا بخند	ایک از کسیر قدش بر	بلین وادی صدف کوشید
اقاب بحسب ایمان او پست	یز جاش که اچان او پست	شرش که مغرب بر	پرینا شرق از و مغرب
که در جوانی ت کجاست	دعوی که پسته جهان بر	رقص درانی کیلیم	بر کشت کرم کرد و دم
نیت زین سیج جبر عیسی	که پند و نازان سر صلی	شی که ز قدم جان سپرد	بر خشنده براتی حق
اشبی چو شتابش پای	اصل او چون تو کردی پای	کسبند خاک پای شب بخند	رازد فاقه بود کس نبند
خفته بر سرش کشید	خفته را کند و نه العرس سید	شد از نو ز جاده پند	آید و خاشاک کرم سوز
بود ز صبرش همان	چون صبر از نظر تو بینا	پکی چشم زدن تو صبر	میکند بر جاده افلاک کند
آرمود ابدی جبرخ مین	چشم کوبش و همان لحظه بیند	چین که نور صبرت بکشت	چون کردون رود و آید
تعلیم که رسید کشتش	بوی روح و تمام اندر شش	از سواد خطا کرد و پست	بکاش ز پند سیج شکست
نور بود او و خط سیر علم	نشود نور و خط سیر علم	بیمه مضی هر رانی فرستند	قرب حق را تمام مضی فرستند
صدق عدل آوری جو چو چو	که از ایشان بجهان نده بجا	چشم بر سعادت از غایت بریت	رضی الله و تعالی غایت
کشته در قرب حق اندکون	چشم بر سعادت از غایت بریت	چشم بر سعادت از غایت بریت	رضی الله و تعالی غایت
ای طاعت کی مطلع	چشم بر سعادت از غایت بریت	چشم بر سعادت از غایت بریت	رضی الله و تعالی غایت

شعاع برق تو برق منسود	لمعه برق خست بر تو	لیله الفت در زمینی با	دلی منسود لب تکی
طراوت سود و سودا	آفتابی ز جوش طرا	قاب و قوس جان ابرو	نفس حایم جسم کیت
با تو انان که جنگ زد	روح با قوت تو بر پیک	کوی جام لب چسبند	ساعت دول جوشند
رخه افشا و از حید کران	وصف کوه صافی کوان	پسک و ذرات بخشان	رسته نو تو تو مر جاش
کس که دشت زل پیک	در بکینه و بدین نسی	تخل قوی و طوب ناز	خست او پیک خیال است
یمنی از کوش جان در یک	دار و دای فایز این بر یک	کوی میرنی ملک ملک	روزان پیک روزت را
ناله و غصه و ناله	ز نور علم ترا پاک	لاجرم حیات از حد یک	قوی و بدون وادیک
علم تو بودی که شکو	لی ز یک پیک بر یک	کر این که صدای برسد	هر که ای نبوی برسد
کر بر ای شفاعت نسی	لبث یک که از کار پی	آفتاب جلای کو چاک	خواه که پای این پتر خاک
فلک از غیرت خاک شست	ایستکت و تر با شست	خند در حبه و بهشت	همراه ذکر و فنا شستن
خند او پتر حیات شستن	خند برین خاک نشینان	خند او پیکل و پیکانه	دل صید شایخ نشینان
خند بی ز کس بکت و بار	خانه سپهر و بهشت و بار	خند معین ز پوس و منسود	جنت باشد نزار اجسم
خواب از منهد و منهد	قد بر منسود از که زده شد	دست از بدین سپهر و	کف ز جلیب کن سپهر و
شازن سپهر سکین	سرکش ز کس عالم جن	جلوه راحلت ناز و برش	عده اعلی طهر از اندرش
کر و معین حلاوت در پای	از در جهر و منسود امان	حق محاسب تنی کن خن	سرش از خنجه بکوان برشا
منرازی قدما نال ساز	عده زش و مقدم خود عالی	خطبه ملت و دین از پر کمر	کشف اسپه و حقیر از کمر
نجد و کرب سپه اندر را	پوست بر کن و سپهر و	عالم نازی کار و نشان	آبشان ریز و غبار می تابان
تاج ملک از سپهر و مان	تخت و دست از زوایان	پایه کج طغان پزار قم	زن زمان قاعده دست قم
بی را از شمشیر و آت	راه دانی سپهر و آت	دره و خاکی و استیم تبان	آوری روی و این شهر فنا
ناره کن عده و عده را	دو دلی عده و عده را	عقل جسم و طهاران	تبع و شمشیر سپهر اعلان
مده می سپهر و چرخ برین	کمران در سپهر و آت	بار و حال نشان چرخ	بپایان عدم سپهر و دره
حاصیان بی سپهر و سال	دست امید و امان تو	خاصه حاجی و کین و	جسم کرای و شکر خنده

بدرخت زلف و دیش	لب کعبه شایسته کیش	بر که شد خوانین و سپهر	بر و از زنی دیو سپهر
چون فی خانه تخت نهاد	در دای دوام دولت شریاری که ساقی دولت شهریار	نجا که است احاطه او پست و استعدای غیر خست	بنوا پادشاهی توحید خدای
دلکش از نه دیو کز خست	تخت آجوداری که تخت رفعت آید اوران پای خدایست		پروخت مهر پر خست
به جوان زمره که با کند			که شایسته شایه کند
شاه و لاکه در کینه	که فلک که مراد پست خست	جامه پیکر کسی رقیق	بر مرسته کمان شمشیر
صلی و صحنه ایام تنوع	که در پاک باز رقم دروغ	رای در این همیشه خست	جز را را یک نشید انداخت
نفس از بیت که کو مراد	بلکه خوشید صفت ناز	که چون ز کفش پر کرد	مرکل از وی بت در کرد
در بر و ز کند از جودنا	مشت دنیا شود پخت چار	خیل اعدا شش کی رسید	پست و رسم ز کشتی سپید
برق قشعر چه حسرت آرد	دو شان که در حبس کبود	که مظلوم بود سار شش	ظلم از افاق برادر شش
پیش ازین نه بی کج شکر	نه پنهان که کم شتی حرف	اشنان که مراد کشت	که بر کعبه کلام شست
پیش فصل این کز شش	که چو ویست که می شش	دانت از قی در می شش	قی سلطان بود از حسین
ای حسنه دواده جالبه	نام من که زان لغزوت	سکه و خلدت دار پستی	خلیه را پس که نام تو پستی
پست و بیک بر عالم بر پستی	ای تو سزا پست در و کج پستی	چشم ازین پستی سوی شش	مقرات پستی سوی شش
بکف نام آید بحسب و پستی	نام و در شش کونام پستی	جام شست چو شود پستی	جود بر خاک تکی پستان
با کاران که حسب خاک	جود پروردی پاک تو	کج ز کج شش در دوی	تاج دهستان در دوی
سر چشم جان خاک در	طوق جان عقد بند کت	مست میه ان شش کج	چون رود رای شش کج
بر حسنی چو در کمال	جز به حرف بود شش کمال	کوزه را کعبه چو در کمال	یکو پست چو در کمال
نیت چون این سخن بچشم	به که کردم زده عازم کبر	مرحمتا ملک صبح شش	تغ خوشید بود شش
وق حاضره زو شش	سبب نظم جواهر آید ای که پستی الامداد که مرقد و شش		دو شش پستی و شش
ای کام تو در باغ اهل	آمال عده شش است و مرمره از عین در کوشا احوال شش		تو جان تو در باغ اهل
شب که ز سینه کی بکسل	فر کون حسنه ز مرمره اهل	اثر و سپهر و شش از شش	ساخته از این شش
چون ملک شش کین	کشت بر مرغ دم عالم کشت	بر خود اینک شش چاک دم	پای بر طارم افلاک دم

عالمی نیستم از عالم پیش	هر چه ز اندیشه رسد زانم	عقل محسنه دل ز کردار پیش	و هم حاسبه ز سیاست پیش
نور بود و جبر از نورش	فیض رفیع بحال کوشش	سکینه جاش کردارم	اگر چه ایش در بارم
بر سرم کوه سرود و درخت	که درشته صبح گیسفت	چشم اندک از آن کج نمال	نوشم صبره دور و نهان
کوشش جازان صد کردم	چوب دراز کسپر کردم	باز شستم بده کجا بخت	عزم بر نظم کرد و در دست
هر چه زانجا کرد و در خستم	حد زالی ست که خستم	بس عودا که شب ام آردم	شام سپاس شوق خون زدم
هر صد هر چه بود برم پستم	حد بر حد هم پستم	پسند شد بی ابرار مقام	خاندن شمس سپهره الا بر نام
دست پستان استانی آورد	دعوی غش پش کردند	هر بایش حسنه و مرید	حد نایش ز غلظه نشانی
پسک آن دایره مگر دین	در شمع شبتان تین	نقد محبت روی از کان کرد	داده ایش و کان کرد
ی رسد حد خود شش بکل	هر یک ازل که بکل	اربعینی است که در فوج	ز کما دست بند کز فوج
گفت این سپهره اقبال شرف	اشد از کوشش بکیم	طوق کردن کن اوینه کوش	به دمه حد و مان مغوش
بو که چون سپهره درانی شمار	رپت است بر شست کار	جوخ کلی سبب از قش	جوانهای زمان زرق و ش
سپهره شریا در است	خواب و در این بخت	کتم این رشته کو بخت	کرد وقت بدیر نیست
که بر پس لاج نور داشت	نور این سپهره و حد جفا	نور او روی زمین را بخت	نور این کور وین را بخت
نور این چشم جهان روشن کرد	نور این دیده جان روشن کرد	که چنان که محراب کشت	این نازین در وچ محبت
که بصورت بود آن پای بند	رفت معنوی این را پند	که چنانکه از حد دست کسی	بره و کرد و ازین پند
که چه دوم وطن ماه و چرخ	پای ز شید ازل را پند	کوشش این شیند اینان	شده از قشیم چرخ پند
ظنفت قد جیت بکرم پای	اچنانکه تراک ای جای	ماه و خست بر ملک تو باد	لوح و خور بی سپر ملک تو
بود تا همه کل پست بجای	عقد اول در پرده کشای	دل و جان کنه چرخ	بنده نظم تو گشت بجای
ای چه پست و دل در پرده	راستای توان رسید محروم	مذکر که در	سپهره زمین پرده بود
دل که هر سپهره بود و در	پهلوی جیش	طلبید	الی و پرده بود و پرده
یک دم از پرده بخت بدی	باشد این را و شود پرده	نیت این پسر محروم	بکد پست این محروم
که تو طلی ز غش شناسی	بچه اناس	دل شش کوی پست این	نام نه که نه کس بشناس

شده که باشد و خرد که در	نزد که کن و در شاه که	کبر جان چوشت اند که	بود مقصد و از این چو نود
خود که چو کشتی کسیر	در روی آفاق نفس سیر	عالم و عالمان در روی کم	چو یک قطره نم در قسرم
چرخ یک غمزه بستان دست	خلق یک غمزه بستان دست	عصر ناز و بخش و روی	توده خاک ز زلفش روی
یک نفس مار حوا از جوشش	هفت دریا صدف یک کیش	زلفش درش و درش و میری	پیشش جان بخوری
زیب دست اویش خاتم	آه کیشش شش کین	کج جهان ازل را کجور	شده اسنان او بر شوره
میره زار کشتن مصلوح	میره خوار کشتن مصلوح	که می او دست خوشی او دست	رشته اش هر کس دارد
بگو که در کنا و در شمشیر	بسته رشته او در شمشیر	او دست چون با سببها چو	او دست چون بر عین با چو
که در کین زینت حینه	که در زینت وصل آید	کی کند سپهر ز خاک کین	رشته او بر نیکند بر کین
پست او کشتن و کیش	پست او کشتن و کیش	ترکان زنده و جان نوبل	پست او جانور از نوبل
زنده بودن دل ز عمری پست	این عمر ماست او پست	بلال زنده چه در او پست	زین شرف مازند چه در او پست
دل بر سپهر خرد توان پست	کعبه را خود که در توان پست	ای که در بهلوی حبیبی	ای که بهلوی از در حبیبی
راستی می که در بهلوی	دل جان زنده بود در بهلوی	پادشاه و حاکم و پادشاه	خاک را بکل صبر و پادشاه
بو که از زنده دل بی بوی	برده زنده دل بی بوی	دل شود زنده دل بی بوی	نزد بر علی بسیار بوی
با که حاصل خود را سوزی	که تحویل حسن از سوزی	رو به بی خوشی درون	مستور از در و بر همت خور
که تو از خوشی نشینی	روشنایی زنده و در جوی	از خبر می چه شوی بوی	که کند در دست غایب
چو خبر می که نباشد	رسمنا ساز می خوش	پرتو نور دل سپهر	که چو خورشید به کبر این
دیده پسند از دیده جز	کایت عین القضاة و عین الایمانی بوی		پستی خویش در آن و پادشاه
چو خود که کوزد آتش بر	کشف سر چند چون بوی بر خود		که شوی میس و می شوی
مردم دیده و در کین	آب حیات و شفا سر شسته کین		بگردش من و جان
بس که در هر سان معلوم	به دشت حاصل می که معلوم	ایک از کج کین	بوی او کین حق نشین
روی می به نشان کرد	کس علم از کتب اشیا کرد	که به می سپهر آینه سپهر	و از آن سپهر بقدر و کرد
در پیشش صاحب دل	که در دل نشاند و حاصل	انگشت سپهر آینه	رو به می او خشنود

رشته همه منبر الی است	سرای رشته اش نهاد است	بود در صفت دی روزی است	بس جرم بر بد روزی است
دیف سپناجری از پیش	بود در شش لی از پیش	از قش طایر خوش پرز	دو جبر از دوش سپر پرز
دارای شینا الی رای	یقه زانده فی مثل سپری	از نه اکون و کمان پریت	از یکی حسره و جهان پریت
در یک دهب مکن برع	مناجات از شربت پناه دی جبره الی	مناجات از شربت پناه دی جبره الی	نور اطلع و مکن طلوع
ای زانده تو پر خون دل	مخلد و حلب و نسین حقیق سخن که شرف آستانه است	مخلد و حلب و نسین حقیق سخن که شرف آستانه است	دم دم از تو در کون دل
دل در دست نهاد پریت	که بران باد هوا که است	هر دم از پیش هر دشت	بخت آورده شده در دشت
دای ماکو در شش نهی	به خود میل کار شش نهی	برده خود نهی سپکیش	حرف یکس کنی عقیقش
بنده جایی که در دشت	بوزغی در جبره در دشت	باز خود رحمت جایش کرد	نام خود در دشت جایش کرد
بر مای خود سپنا کن	بنا مای خود شش که کن	بروی ابراب معانی بجای	ره با سپر ارمائی بجای
بشیش اش بر صفت سخن	ت در دشت شش سخن که شرف آستانه است	ت در دشت شش سخن که شرف آستانه است	دادش رو عقیق سخن
ای قوی است اطلع بر	آدمیت است و صفت ترین بر شرف محبت	آدمیت است و صفت ترین بر شرف محبت	صفت طلف سخن در شرف
بر معنی سخن پر است	هر یکا آینه که شش نهی است	در جبره صفت جع کن	صفت دلاگری بر سخن
سخن آواز پر جبره نیست	روح بخش از دم اسرافیت	سخن از شش ای است	هر یکا کن زمین ده است
بیت در کان کسری تیر	یا در کان کسری تیر	نانه کون ای ملی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
ضل لک و شرف نهی است	صل ماکو در شش نهی است	کرده بودی سخن از دشت	نشده ای روح و قلم روح و قلم
بهن زنده شود نام	بهن نیست شود نام	دلی که بکشته آب سخن است	نجه خام خراب سخن است
طبع ما خرم از ادب است	خرم آپس که سخن چیده است	شب که از کج سخن چیده است	فرق را کرده رفیق قدیم
مقدام صدم بیتین	دل کن حرف سخن کنین	گو گشته در دهان کبیم	که برده آورده از صدم ششم
کوش ازان که کبش کیم کرد	چشم ازان خالیست نهی کرد	زیر این آینه جبره کن	نتران سخن جبره کن
جی که یک کلف معراج	گاه در صفت سخن معراج	جبره سخن که بنام نهی است	دست و دایع و صدم و جبره
چون سخن نهی نهی شرف	قوت و قوت هم از کوشش	دست بر راحه از نهاد	پای بطارم چهار نهاد
قیت نزع کران مسره	ناله سحره پیاپی است	مائل هر دو صفت سخن است	رسم را در صفت سخن است

شرح دستمال زدن می	دست برهن زدن زدن می	کند اصل پان کرده پان	بشر منج رو کرده پان
کل زانج و خاکست است	در پشم نمین است	کوشش با آده پوشش	پیش کرد بهشت نام
پست ازین کل من لانه	لبس شوی بند آواز	اک هفت زده از زدن می	و درین بجهنم بروی می
ست بروی ای بس	و زکت و بوی ای نش	بلو چسپن رو صافی است	پسکوشی مست زدن می
سخن بجا که زلف است	ماشین زور صامت	پس او بر زور و دوش	دگر زور و دوشی است
سخن بجهنم است	زور زنج بجهنم است	چرا زنج بجهنم است	زور زنج بجهنم است
اب لود و فتنه دین	آبای حسن زدن می	در سخنیت بزرگ	پسکوشی زدن می
ای باطل دین کاخ	کایت آن خادم که از زور و فتنه بجهنم است		
لب و زنج بجهنم است	و زنج بجهنم است		
فلم حاج نبات چو رسید	تغ بر تنی بجهنم	کجا زور و دوش	کجا زور و دوش
چو پان صید کری پور	کارشان روی پور	جده که زور و دوش	سرماند زور و دوش
یزان بجهنم است	که چو آده برش زور	کت کای او زور و دوش	کار بانه چنان پانی
دشمنه که از زور و دوش	کار بجهنم است	پس بر دوش و دوش	زور و دوش کام تو بجهنم
از کشته که بر دوش	ترک پان زور و دوش	به زور و دوش	چو زور و دوش
مسخ حاج از زور و دوش	داد زور و دوش	تغ بر دوش و دوش	در سو او بر دوش
که از زور و دوش	زور و دوش	کارشان زور و دوش	کارشان زور و دوش
کار بجهنم است	مناجات در با حضور زور و دوش		
ای زبان زور و دوش	مناجات در با حضور زور و دوش		
بشر منج کالت توان	بشر منج کالت توان	بشر منج کالت توان	بشر منج کالت توان
از کلی زور و دوش	از کلی زور و دوش	از کلی زور و دوش	از کلی زور و دوش
مسخ حاجی که بجهنم است	کتر بر دوش و دوش	مطوفت که چو سوای	پای دل بجهنم است
کار و زور و دوش	بزدان زور و دوش	رخت از زور و دوش	مسخ از زور و دوش

بیش طلبه منتهی ز	قدیم در کلام منظم که کنش مشکوفاست	بزرگش پیکر موزنی نه
ای برشت به موزن متن	بگفت سوزی و درین میان سواشارت و اگر می	مات از مشک طهارت
حاشا به موزن متن	سر جانی ز نظر بسیر دینیت	خامه دمی که بر بدن دل
کنه از دین بر خشت باز	کنه از مینه و دانش طراز	بر چنین خال خیال منتهی
رخ ز شبیه و به جلوه و پا	بیر عقل صد افکاره ز راه	خالی از منتهی و دگر کی
ب ز منج کسیر یکنه	بعد مشکین که او یز کند	قد در این جسم کفن
بر سر جبهه منزهت مجاز	شود از پرده حقیقت پر دواز	رو فایه ز شبستان تعال
کوش را حافظ و پاد	صد فایه پاکس پر سازد	طین خالیت بر خشت
که جبهه شود نو پسرای	که ز توصیف شود صد کمال	کنه که در مبدی توان
صد فی جان و جان کرده و دیا	که ز دگر کنه او را بهیج	در غایت برادر و منک
مطلب بهر پستان کرده	رو زن باور پستان کرد	میش مشوق موافق خواند
بروش از عهد قدیم	سازش در جسم مطلق	و بهار پرده مشوق آواز
پرده عاشق سپدل برود	چرا و پستان بر مشوق بود	دو شب شجره پر دواز
غرق در ایام شکر شایم	که نشین چمن صفت در شایم	کل این هرگز کل زمان ایم
کل دولت ز دراد جوم	سیت عیب از مزا و کیم	چشم هم در دو کی که نرسد
در چه جویند بهر نیازی	کعبه سپهر چمن عجب	زان نیار و بان گشتش
آینه خلق بجان در مانند	کین دو که هر کز یک کانه	زانکه سپیده بهر نیار است
وزن اگر چه بخت نماند	حرف موزن از قوافی	آیند از دوزخانی و دشتی
جبهه باشی زبان بهر سنج	کشی از دست زبان بهر سنج	سر شجره شده آلوده بگل
که ز هر جنبه ز کل پاک شود	چه عجب زاب که کفناک شود	پاک کن دل مرده آلودگی
آفرین هر صفت شکر ناک	پاک حسینه و کبریت از دل پاک	خازن که هر پاک شود
قد بسیار طرف دیار کنند	کجا به شمس و ماه و ستاره و کیم	تخفوز حجاز و کسند

که در محبت و ادب است	گفت یکنوی تو چو می شوی	زخم و کشت بشیر غلام	نه بکشت آتش بر سر
ایزدوم بر دل جان پاکیز	گفت از ان فیض که مرطوب	که خدا را بکشت شامت	باشناسایی خود خست
چون شوی فایه که در جان	باغش گفت به کشتستان	سپت کمار زبان مسموم	که به شمع زخم خاطر ازان
هر چه من بستم او هم بیاور	هر که بی را می شست باور	میت کار بشناسا کرم	گفت من خست بشناسا
و نمایم بخدمت می متعال	مناجات و شاربستی آید که کشن طلب آشتی آید بر کوه	عالم از محبت و نبات تو پر	کار می نیست که کس بهال
بر تو روی و لا در می نیست	مع جایت که غوغای تو	تو چنین حاضر و مادی و نظر	ای جهان از صفت ذات پر
چشم سپند دل آید بکنیم	ز تو که بخواه با بکنیم	جز ما تو حسنه بفری	تو نیز حاضر و مادی و نظر
چو شود که طبعی در کان	که به جای بود از پنهان	بهدی از اوقات خویش کردی	نیست از غایت که تو نظری
بر کفش بر عایت باری	دردش زنده است کاری	عقد خمر و پیکان بیای و پنهان میایی بی سبب که در	بشی از پیش و پیش بفری
رکش از عصبه و دل کشایی	پایان و پنهان است زبان آید که اندوهی از زبان	پرو غوغای تان از کوی	دش از مهر و کل کشت بی
می زبانه و صفت و شش	طبع را نمیدانم و پنهان	ت بکشته خلیل الله	بکاشت از وقت خویش
بای اندیشه درین غوغا	دستند چو شش و متوال	در جهان صیت صلی انگن	ای وین بکده طبع و ص
که ز بکشتستان بکشد	کار کار بکشتن صند و شش	بکشد از دوسه و اسپاه	بکوهین بکشم هر دو را
کار یک راه که در است	از دود باز چو شود و شش	حکایتان با و شاه و پنهان که در و شش و دلبیب نفس از پنهان	سنگ بر بکشد از دوزن
خانه امید در شش مرت	هر دو دوزخ و شش و شش	دست یک چو شش و دوزخ	گود آید که دو دوش
هر که بگذرد و ای طبع	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	بچ طبعیت او ای و دوزخ
هر دو دوزخ و شش و شش	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	دشت انشاء بیا بین و حکم
دستیکه می صغیان کردی	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	بش از دوزخ و شش و دوزخ
دزدیش از دوزخ و دوزخ	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	شاد چار و شش و دوزخ
شب از بل آید و دوزخ	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	هر چه بکشتن آن دوزخ و دوزخ
کان دوزخ و دوزخ و دوزخ	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	شاد چار و شش و دوزخ
ای غایت از کوه و دوزخ	دست یک چو شش و دوزخ	دش از دود و کار و شش و دوزخ	دش از دوزخ و شش و دوزخ

کست از باغ که با کف نهی	که عادت کرد بر لب در می	که نهضت از یک نشسته در می	هر دوش حال که کون می
شت به شید ز بام افشای	کار کردون ز نظام افشای	زاد خاک و کز خاک می	خاک جو کرد بر خاک شوی
نیز کردی بدم جلد قدم	تجارت و طلب ترقی از مقام توید بشود و جدیت		بکه سپهر بنزد می ز قدم
ای تو جسد تو مرز ز کوه	که خاست ز باد و مقصد الا فضا می عازان الکاست		در صفت ذره ناچر شدم
ما چای سلی و نوبدی	که ز فصل تو کند و رشیدی	جیت و جوی مستور از نا	صفت تن تو کت کار از نا
ات بخش کار که نسیم	بجویم تو که در می نسیم	جای از کار که در می نازد	نازیده کار می خازد
نخند از طلب تو کار	نا شود و طلبت کار که در	وقت کار که در شیش به	سکه پاک عیار شیش به
شد دین تو شغل کیش کن	دل ز لالایش کل کیش کن	شد ریش ز تو و پیش کن	روی در قبضه صحت و ش
ای درین خاک که غمت دلان	نقد ششم در چنان که ذات حق پس از حقیقت خود است		جمع نا شسته چو شسته دلان
زیر این پرده که می رسال	در حقیقت اگر که شود است بر این ذاتی می وجود است		نازده در غمت تو خواب خال
بستانی که بدین پرده در	که ازین پرده چشیم جلوه کرد	که در پس شود و در فلان ز	پرده و صحت صفت باز
ای صفت و صفت بازی	در صفت و صفت بازی	نیت حسد و نظر خواب	جلوه گرفته خیال بی بود
خود چو پند نشی خیال	مان و مان دید خود یکال	بکرین آب جوید اشری	عازق پرده پند اشری
کردت تیند خورشید	بر تو شگفت تو سپهر بد	و صحت پنی غایب رسد	خام از کسوت ای و تری
پستی پاد و زمر نام شان	بر تو از مرتبه علم و دین	در حد پاری بی دهم معلول	سر و پانی نه دهم معلول
و زمر عاری بی نفس زوال	مقتل شد از مال کال	جلوه ائس از حضرت ذات	بر و خویش پناه داشت
زات پانچ جو به صفت	یافت در مرتبه علم ثبوت	دید و خود مر شیش کم را	شد خایق صورت آدم را
و ان خایق زور و کیش	مهر گزشت ایان از حجت	شد زمر کس ز زمین دشت	ذات یکمین را ذوات
او لاکت ز کمر کوش	مرتب به اوج و کوش	بعد از ان مر کوش پال	زاد از اوج بیت شمال
و ز شمشیر کس شاد کرد	یافت کس پس از ان شاد	نه ملک بر و در حق شاکت	مر کف دور و دایم بر جاکت
نیز از ناب و کس شاد	جار در خانه آغاز نهاد	پسخت در می بی کوش	از موالدیه سپه کانه تخنی
آن که بخت از ان نت مند	خیم پیش سب در کوش	دید و نه نیست که موجودیت	در حش و دشت کوشیت

دوست از دیدن چون بماند	روز از چهره او بپوشد	روی او را در چهره بپوشد
در محبت و محبت و محبت	زلف بگوشت پر از آب بپوشد	میج زن آرد از گل بپوشد
منه کش در غایت	نمود کش یکت شام	انهاش آرد از گند و فانی
از دواش تو را نیست دهم	یک شود و یک بپوشد	روز و شب بپوشد بد و بدی گوی
ایسم زدم و جهان در دگر	در هر دو صفت بپوشد	نمود پوشیده از زین سپید
نمود آن وزیر کی طایفه بدین	هر آید این صدم باز دهم	و ز صدم و آفت این شام
کاستن میان که کمر حیات در جیت و جوی		
چفت شد و جفتی نپا آید و در این آفتاب شام		
که در محبت در یکسختی	کمی از جبهه پدید آید	روز در یکت و شیشه آید
تن از دست تو آید	هر گاه می گزم او پست	مهر و محبت بیکدم او پست
وز دوی آن صفت شیشه ای	حق بحسب از دشتان پر دشت	دشت شوق بپوشان دشت
در طلب هر چه جای شد	بر گرفتند که بوی نیان	بهر جوان بپوشید و جوان
که در چشمت و بخار آورده	نشان یافت شد از بزم	می نمود از بزم سپیدی کام
از نشان بر کمر دام شاه	کیسه پنج بر دام شاه	تن بجان او از خود دور شاه
ساعت جنگ زین نرنگ	بند که شش و شش و شش	فرزان روی بپوشد آرد
جام حق و کشیده بدید	دانش و پشیمان روی	کافیه میدان نشان رنگ بدید
مناجات در شایسته بزم سران قیامت		
و طرب و صول شود آنکه در شش باب و طرب		
بمیل همه تو ای سرور	ای صیبه از تو زنده است	غلق نور چپ پدید آید
مستقطنی و طرب	کرده در همه صفت	غالی از تو زنده درون و درون
در رخت و فنا خاک شد	در بجای تو فنا شود	میج صفت زنده یک تو
و آن غار ابری از آید	چون خانه شبایش بران	روز غای تو بقا میزد
بر سپهر صدف و شایسته پان		

کرمانی صفای برهمنی	صد ستم در شمع شمع که سیتن است	مقتدر و جوی کرکشی
ای جوی کرکشی آواز بس	تقریب در سیتن از قید کلفت	که در شمع شمع باور بسند
دل جرم حسد بر آواز بی	ناید آواز حسد از هم تنی	چون در کوس و ان کی روت
نیستی هفتی ازین نام چه بود	دو تنی بخشی از خام چه بود	یکی پیاسی شود از رنگی دور
جانه فطرسه شمع کس	پر برغان چشمتی کس	طولی قدسی و از مسجی
دینا صد باره زنی پاک است	کنده شمع در صد باره	چاک در تارکت از تیغ جز
کرمی انداخته سجاد بر پیش	کرده باز چو سجاد و خوش	یک باز ایگان دیده در
در راه لال زمت است	جز خاصیت ترا چیت	نکده در قداد شمشیر
ست هوا گنج سحر است	کز طبع سینه کند نیت	بر تسم از رخ بر دوش
رشته سحر بر گشت شمع	که از دهن بر ناید سحر	هره حسد بود بی هر دین
آتش از چشم بود بخت	مرکز رو در شمشیر	که صاحب چنات مرست
چون زان روی صد رطل	دشیت زشت از زنی نالی	شاید بخت چو نه در
همی زان بی آورد بخت	چو در آن بی آن صفت بخت	بره کم حسد و از هم نعل
دست از دهن شمع کس	در صفت اهل شمع کس	نیت و نیت و این دیر جان
دوق صفتی که کس تر	بید از دوش شمع تر	صفتی نیت که از دوش
بند پستی از پستی ساد	نکده کون و کون از دوش	اصناف از اصناف ساد
در گمان فی گمان روی	در زمان فی زمان روی	اپش را بازل بختی
نزداد و دور و تا نیری	نزداد و دور و تا نیری	کر خنیر بخت و دوش
کرده اند دل کس خانه	نکده چاک کس است	دل در صفت زان در است
مفت در یادگی شمع از	بلکه یک در کره عالم از	کج عسک زان در شمع
مهره که گشته بران و نیت	کلیت است بکلیت	در زمان فی زمان
شیر دلفان همان فرمان	بهر کس حسد و آواز بی	در زمان فی زمان

بود طرازل ان سرور روز	می شد از بس بر ما تیر	دید در راه سپهر دور از راه	قایم شکر جهور از راه
گفت که ز جبهه آدم بگری	آفتی روی رضا بگری	گفت عاشق که بود کمال	شش طایان سبزه و بزم غیر
گفت موی که سبزه موده است	سرمه که بجان غده است	گفت مقصود از دل که بشود	استحسان بود موب و راز بود
گفت موی که اگر حال نیست	طنین طعن جبر است	بر چون از غضب سلطان	شد لبش بکلی شیطانی
گفت کی مده صفت عارضه	ما ده از دات یک خیت اند	گر پاید صد این با بود	حال دایم تغیر نشود
دانت من بخت پوشین است	عشق او لایه دانت است	اکنون عشق من بخت برود	دختر ضای من اگهیست بود
دشمن بخت بر دانه پند	مردم دست خوش چم و دانه	این نام از کس کشا دستم	بی زانوی رفاختیستم
صف اترم هر یک که در دست	مناجات در دست سجاد است	و چنان نظر خود کان	که دو کام حرم چنگ شد
عشق است از دلش بر پس	او با مقصود طلب کمال	وقت اوقات که مقصد کان	عشق عشق می بازم بپس
ای صفت جبهه صفت دانه	بجود که ذات تو ز ما صفا	اشکارا به جان غیر گوشت	زیر این پرده نهان غیر گوشت
باطن عالم ظاهر صفت	غایب از دیده و حاضر تو	فضل تو شالین بکس پس	حد را روی بوی تو بپس
جای از جبهه کبان کسر	و زخم باز زبان بر پسر	می نهد دوره تو روی نیاز	بی نیازش نه کار نیاز
مهر صبر راه بگردان دار	هر صبر دوره مردان دار	از حد و صبر سپا کش کن	دوره اول طلب خاکش کن
لیک از پای را دت بر شش	خنده شسته در پانچ اراوت	که عیان نفس از مقام	و باقیم سعادت که نشش
بخش چسپن را دت کیش	آتش اسپت و بر باد پای	جبهه صبر و اوقتی شد آتش	بر حد اول را دت میشی
ای این دانه دم خیال	ما ده در جبهه عادت مرد پال	حق مشر سعادت و پک است	در طواف آد عادت دانه است
خبر صبر دوره عادت باشی	آزک تاج سعادت باشی	کرد عادت و خور و نوش	آز کجای زخور و نوش
و دیگر بر مسیاح باشد	تا دلیل ره صانع باشد	شرف در خفا پازنی	بجوش زده قاشا بازی
کوشش کادبی تراش سوزی	تا صبر بر دانه زدن کوی	روزن بکنی بکنی کنی	بسیار غنیر ال سنگ کنی
دست دانه که بی زنجیر	سازیش آذر کس جلال	آنکه از جام شوی با کپار	و ادیش بر کس دست آبدار
پات دانه که از راه دانا	آوردی روی و صفت اهل صفا	آنکه دین از راه نمانی	پایه این خراب است منی
لب و دندان و دانت دانه	وقت خلق چانت دانه	آشوی برنج صدق صفا	تکم با سبب خطاب

که سپهر و پیکر سنج شوی	صق را نایب صدر رخ شوی	آنکه کسب هر حادث است	که شایسته دین و دهر است
بزرگ بیاسیه سپهر گشای	آواری روی اراد کنایه	ستاد است جبر است آزاد	ترک مکان میسر انعام
ای شمس را ق که بی فکر	بر زنده جانیستی از جان بر	که اگر بر تو شمع بجنگد	با بر صبح که از دم ملک
در پست خود در مگر آوی با که	در دولت نایب از رخ شکو	چو خورشید که بر زمینش	خویش را به روزی بر خویش
حرف ملل و جگرش بجای	نه کان ز کمرش کشتی	بگردد و بگردد نی برش	و زنگه کوب گشتی بی برش
در رسد پادیه زلف پیش	صفت از دل عارف پیش	که بادش بگردد بر دیکه	گشته گوی گشتی قندار
خازان شسته پند او گران	خاک نشسته زین بکران	که به با صحران یک نی	رکب چو نثر سوزن چو
بهایش بگردد مرغ کذر	چو پند از قدح سحر پر	بگذری از سپهر چو سحاب	از نه بر تفت او در زبان آب
و یکبیر دره و دور یک	قدح بر کرون پای	جرم بسیار چو که در وی	بای صبح شناسد و دوری
خوک و پند زان باز بگردد	کام اول زوی کام بگردد	زان گشتی جگر بسیار و دگر	گشتی لب ترا ز کشتی و دار
هر چه الله شود نبردست	روی بر تاج ازین بگردد	یک یک راز میان بردار	مقدم صدق بجان بردار
آهنی بزم خلوت که دراز	بگردد و بگردد زوای ساز	و بود و تار و ات و کت	سازش و بگردد سپهر پرت
باز در خوش و خوش خویش	دور او و خویش از کاش خویش	بش پیش خوش آید من	بر ترش از دل خود بگردد
شو پند ز جگر و زرد	بگردد آن که گم رو که	بگردد آن که گم رو که	بگردد آن که گم رو که
صادق را در خم بیک گرفت	خود را از نیست و اند تاب	تشنه گشتی بر اندام و گشت	مجدوم دست یی گرفت
که خدمت او پاخت کند	پیر صراج مقامات بلند	پیر زوای و فغان سینه	کوی سپهر او بگردد
ساحان جلد سپهر بگردد	از زده گشتی بر در و در	آه طالب صادق نبود	که بگردد او ات گشت
حک و در میر و خوش	آه و عجب از دست شد	بعد ازین کار چه در گشت	بگردد کنون میر پست است
پر شمول من بود بے	در جایش از او آفت	که در آن گشتی کرد و پرت	چو دایک که ای گشت
خند با کنایه جگر	دور در آن گشتی پرت	باز در بای صفا بگردد	موج زن گشتی بختی
موج آنکه از جگر سپهر	دو شمس آه و حالات میر	گشت حسیه که آن گشت	کرد در آن گشتی بختی
زانکه عهد و آن نیست گشت	بش نمان که کند صد خلا	بگشتند شمس پند پاک	کرد در آن گشتی بختی

تشنه شد زان از غم پوی	سجده است شاد است بجز ارادت نیست از جانب	بزنش گزند که می پوی
ای دل ال ارادت تو شد	در وقت نام و طلب و قوی تو که گشتی ساریست	بزدل تو که می پوی و مراد
هر دوین ترا گفتن نیست	تو که یکن ز پیکر نیست	هر دوین از طرف نیست
تا با تو است دی کاش	چچ بودی زده و غمش	بوی برتن تا تو است شود
دست یکن بر نهایی	اگر کم کن تشنه خود بجای	هر چه سیر تو بود و جویوز
بوی در دست خای بند	پارسه کرد و در دو کاشی	لیا به سوز و نابود بود
دو زدنش مستی تاب	عقد نیم در قی که نیست بر غایت است کردنت	ریزد او تو بر پاش آبی
ای رقم کرده و حرف کفا	و غم زوی در مود افکاست آخور و دن	فانعت ازین در غم سیاه
که ز خانه سپید کاری چند	بهر حرف گویند باری چند	هر که بر حرف تو گشت بند
که ز دلت جل صد فراغ	در مشغ ساق تو چند	و نشان حسری می کنند
دارش صفت بکر بر تو	حلقه که بان طبع بر تو	و ز در و غم و حسرت کند
چتن و سپرد و سودا تو	سجده کس نام زد ای تو	بوی از تو به کنی جاده و خوش
دین از پس سواد و حسنی	بی زانوی و فانیستی	عقد اسپر از دل کشایی
زبان تو گشت بشیانی	است اندر و در کاشی	سوی اقدیم حب که گری
کل این پنج حکم یک است	با یک بر فاش یک نیست	بر همان صورت پاشی
بر جان پست جان ز جان	بکمال حدش است جان	حبت اسپال از حاصل تو
باشد اندر نظر که تشنه	سنان یک بر سیر طر زو یک است	لیکن آن ی بردار و کاره
خنده ای ز نه می گشت	تو به هم بی نه نیستیش	ای که از منش بی گشت
نخه طبع که میل کند	فایده از تو به گری دیو راه	بایه حسری آمد تو به
کرت از پست آدم است	و بنا کو ی غلظت یک است	نه از خون بکر کنی پاز
جاده و چاک زنیل	بر و ن شده کفر و شیدل	دست در زاده و غاری
دشمن آن زاده که پسر کن	جاد و ن دل خون بسکر کن	دشمن یک که از دل بسکر کن

دست بردار به گاه خدا	کای خاکش خاک کز نجا	گریه و زاری خواریم کز	بر جگر ناک کاریم کز
آتش افکن دل و رخ من	بس بود آتش دل و رخ من	ز آتش دل شده ایم کز من	در کینه پر زیم این آتش بس
نهی قبل که تو اضع حق	در زاری هفتصد عین	بو که در دل کند آفت ز من	و او در برنت از تو بدی
در زاری و زخمی از زخم	بر در کس ناپس بگرد	در دل یکنی گشت میزد	آزین در دل بروی آری داد
ای پاشیز زخمی زده شد	نجات آن از زشت بجا	بجا که از دست و دل گشت	کشتار مسید نادر و بنگ
دی بدم دهنه و ناله بجا	شته غایتش بیک اشاد	و کند نجات گشت	کشتار پر زنی عازر بجا
ی شده اند چشم ز جفا	پادشاه و وزیر یک شاد	کرد این همه مع کران	مکش نازم مایه کز کران
این شمت باد و اثر	بشم خاکریان مست نظر	مر که او دولت و شمت گشت	بکشت بر دشت که یک گشت
بود جاک زنی انجا حاضر	گفت تا جسد که یک گشت	زنده از قهرم قرب خدا	کرده در کوب و در جان
حوزه او شمشیر و در قوت	بناشته باین زینت و در	زیر این دایره چشم گشت	زنده از قهرم و در قوت
آه آن زخمی در کوشش	داشت و پسند دل بندید	بره و فکار که تیرش	مید شد که سپهر گشت
هر اسباب و زاری گشت	بحکم راه زاریت برداشت	بود ناله و در این پاک جرم	چو پاکان لپاک جرم
ای شمشیر که کار بر چرخ	زخم او بر دل اکاه رسد	صاحب جبهه زخم و زار	لایحه و یک چشمه و زار
جای در کینه امید کند	مناجات و طلب کردن	توبه و شمت بران دادید	روی و قبضه جادید کند
ای زهر مرده و زهری تو	آن اوقود و اسب تو	ریاضش آن تقوی و درخ	روی و زهر زهر و زهری تو
کار چمت کند و زین	عادت کند از زین	توبه از بند و بخت نهاد	توبه از بند و بخت نهاد
باز بار کن مرده و تو	توبه و توبه شکن و تو	مر که شد که شد به تیر گناه	خوب توبه نشود روی برادر
جایی کم شده و زنجیر	توبه و زنجیر و توبه	توبه و زنجیر و توبه	وین توبه و زنجیر و توبه
پیش آن دیده که روش نکر	دین توبه گناه و کز است	میزد این همه و توبه	کس ندهد و توبه و توبه
از دین و زکریا و توبه	عقد و زکریا و توبه	کس ندهد و توبه و توبه	چون زور و توبه و توبه
ای که بر شکست کردی	و شمت طاعت	و شمت طاعت	و شمت طاعت
چون خم باد و مسید ارکام	کسی بر شکست خود حرام	و شمت طاعت	و شمت طاعت

چون بکاست زوین نیست	نور از من نه پری نه بزمه	مهر بر من نه روحان و نه	مهر در کام در زبان نهند
بجزی فاده که در خوار منی	گاه و خوشیت برین منی	منج باید که من بشد	من از حبه روغ نشد
چرخ غنیت کس منجیکان	نخست در کشد از پند زان	میوه باید که بود تازه و تر	جاشی دارد جلاب شکر
چرخ غنیمت اگر در میسم	انگیزد غنیمت بستان میتم	غم قناعت در آب گل تو	نخست به جود و جلال تو
نادرین کفایت آید خرمین	عاز کار می برداند و امن	نور شک طالت در کام	نور جرب چه فرامی زحرم
بزرگام منم بوده یک فریم	بستان زین بستان طاعون	دست پنج و طعالت ترا	خیر او پنج دو با دست ترا
ان خدای توده و دودخ زنی	بکر از خاوشه آردخ زنی	نیت محاربه و طعالت	پسیل تره است ترا نال
دلق در دهم می آید	عطره ویران می پایی	سجده شای می پندی	عقد قیس جان می پندی
میکنی منم تو نیز بدوش	میکنی کوشه منم بدوش	باشد ایامه دعوی منی	صوفی دستم و صاحب منی
افند سادگی در دست	طعن جاست ده دست	چون لفت در شهر کرد	بکر دمی روی او شهر کرد
کوهان است نیکو گشتن	مخلص و صفت در دشت	در عهد با روی از ناداری	نور داد با روی سپهر باری
کند از غنیمت آن سبب مایه	دخت خانه کرد مسایه	بر تو چمنم و خوان آید	شربت و میوه بران آید
تو هم از این حسن و سر کردی	نیشی بشوت بخوری	تف برین صورت ویرت کردی	تف برین عقل و بصیرت کردی
این دهمی کی در دمی است	امپلانی در کس کشتی است	فرض اعلیٰ و حقوم بری	بکر این دهمی و حقوم خوری
از وی در دانی بهتر ازین	کفن اندر دکنی بهتر ازین	چند روزی کی بی از دانی کردی	بی سپهران و جعفر از دانی کردی
پنجاه در دانی و ریخت بر تو	تا درین حسد پای تو	خاطر از دهمی خالی کردی	در دهمی و دهمی شالی کردی
کم شدی بر دانی و سر منم	پرده دین سپهر دهمی	اگر از شیشه عیند جودی	پاکشیدنی از دهمی دودی
در دهمی و دهمی بکیدی	در پشیمندی از دهمی	مردم چشم جهان آن کردی	که بغیرت سوی دینی کردی
صدق کاشان در دهمی نهند	حکایت آن شورش آن از غنیمت و منی آن		ضم دهمی و دهمی از دهمی
چشم جان بر دهمی نهند	کر دهمی و دهمی از دهمی		کاشانی بر دهمی نهند
صنوعی عاقبت اندیشی کرد	روی در دهمی و دهمی کرد	بازرگی که در دهمی کرد	بسر دهمی و دهمی کرد
نوبت چند هم نشسته	عقد سپهری و دهمی شد	بر دهمی و دهمی کرد	چند از دهمی و دهمی شد

روزى از باطن پيچيدگى	فهم سديد پيچيدگى	باز از ديد پيچيدگى	كله او پيچيدگى
کرد از ان زان که ز قی	مستجاب و دیر غالی	صید را از غم فراگ	جانب بید چیت انجیت
بنده کی کرد که انج غالی	نور پاکت این روز گشای	مست از غم در زمین کجای	نور کس خلاق که تار
چرخه پیر که ای باک نهاد	نمست از لوح جفا که مباد	جود از دست که شکاری ملک	جود از جود هر پر پرست
رخت زین زه چوبیان تپا	جود توینغ که این جود است	یزدی بازوی باز اذات	بشد از دست پشم پر تار
چشم که پستک تراود پاکت	در ساجات در شارت باک حیت روح حیت		
مر که آلوده کل که شش	زاد سوزی اند و طلب حیت مقام زاد		
ای با خواجه روح دورا	دغم جسم روح را زار	دیده غیر تو حست حرم	روح از ترک حست حرم
نیت ال روح از ده زار	کس صبر که کند ده کجا	مر که از غیر تو شد پیکان	روح است در کاپانه
مردی که ز باطن حیت	رسته از ده حرم حیت	میوه در کس روح جایی	پیر از میوه دی حایه را
عده دولت پس معن	علم آن میوه بران معن	بروی آن میوه جفا شیرین	کوشد و دور و جفا شیرین
از شش حیت دینی کمن	نقد از ده در مقام زار که انقطاع ریت است		
سازش زان جان لین	از شش غانی در مقام زار است بر حیم جادوانی		
ای کل زار که از باطن است	بجان زار دست بر پست	پرد از بزرگ حست پست	بشد از جان تپش حست
بجان که که چرخ حست	نقد از جان که شد ریس	کل بی زین حست حست	شیوه خار پستی که زار
کعبه از دست از خاوش	کعبه زار که دکا حست	خونست پست زار کل کعبه	بی ایثار از هر طریقه
چشم ز کس تپا حست	ای کل زار حست تپا	بسن زرم ترا جلف حست	از دین حست حست حست
بیزه د از روی حست	باز حست کل حست	حمت ریت بر حست حست	لاد از بک حست حست
کعبه زار حست حست	عوزده انصاف حست حست	آینه روی تر آب لال	شاکر حست حست حست
طرز حالی که حست حست	و از دین زرم حست حست	نزد حال حست حست حست	کشته شون حست حست
کاه بند حست حست	کعبه حست حست حست	کی پست حست حست حست	دیده حست حست حست
یا مرقع ز پست حست	یا زول حست حست حست	صوفی حست حست حست	حال حست حست حست

نشد دین که مردی نیست	دین صفت در صفت نیست	چو دین که مرد جادید	صفت خرم که باشد
لذت خوردن و آشامیدن	بابت خوردن و آشامیدن	غلت خسته از دلش	خانه دست تر تن کردن
زیر زان ابق آزی را زان	بره و در جنب را زان	مهر چندی سپهر	بکند از هیچ می سپهر
مرد که بر آینه دل	نار پند از نیا کپس	کنده پرست جهان شود	دل صفت از چو آن پرده
دلی خوشید و لاغری کرد	آب صبر و تن کوی کرد	طرحش خود از دیر غریب	غرضش منصف شکن بگریز
ابر و کینه کاینست و نه	کرده از دیر چش پسیا	شمر او را شمر استیر	نمردش یک کس خیم حیا
شش زانم شمر خندان	تیز در غم کس ازان	دانه دم ضلالت خاش	کنده با چرخه دغاش
قاش حار بنی بر پستان	اکل از جلد و کس پستان	باز دیش تب و دغ دین	ساعتش چرخ بر صد تن
ساق دولت با پیله	پایه بپایه زوال آسیده	فتیله شمع باغ طری	که بنیاز خورش کزی
صخر بریند از صخره	دای بکس که شمر خندان	مهرش کیت جهان عاید	که خرد در پست نظرگاه
جند از روی نمی برستی	کایت از شست شمر پستان	بجز از دیکه جیتی پستی	بجز از دیکه جیتی پستی
پست ازان نیک پستن	وی سپید و عذر خوب گردن	بجز از دیکه جیتی پستی	بجز از دیکه جیتی پستی
میسی آن روح که بر صخره	بود بکس که شمر پستان	روز از دیکه جیتی پستی	کام در راه پستی پستی
دیده از کجایی در زراب	خسته از دیکه جیتی پستی	دیده از دیکه جیتی پستی	کوش از دیکه جیتی پستی
ساعت و دیش تک دان	ساعت و دیش تک دان	ز دیکه جیتی پستی	ساعت و دیش تک دان
دیده از کس از زان کس	آزاد کن دل خود از دیکه	خوش از دیکه جیتی پستی	خوش از دیکه جیتی پستی
شش این روح بخار حرکت	شش از دیکه جیتی پستی	بر کس از دیکه جیتی پستی	بر کس از دیکه جیتی پستی
خدا این کس از دیکه	خدا این کس از دیکه	سر برادر که کس از دیکه	سر برادر که کس از دیکه
پاک سوزی شیدم زین	خارج از عالم و عالمیان	نمرد از دیکه جیتی پستی	نمرد از دیکه جیتی پستی
کس میسر بشند و نه	خدا این کس از دیکه	بند از دیکه جیتی پستی	بند از دیکه جیتی پستی
مرد شغولی کس کس	مرد شغولی کس کس	مرد شغولی کس کس	مرد شغولی کس کس
ای در صفت و بر صفت	ای در صفت و بر صفت	ای در صفت و بر صفت	ای در صفت و بر صفت

شکران قفس ای بند	زده زان غیال که پسند	گر ز بابت ز تو باشد نامی	کس سوی بست که دهنده گامی
کره بوی ز تو آید به باغ	پس نه یک شب بوی باغ	دایم ترای دل جای پس	باشد از باغ تو خوشی پس
بری از باغ خوشی ز کج	لذت دایم خوشی ز کج	سزاوارم حوا باشد شش	بکل بر همه سوی پریش
بروش شش منم خوشی کار	عاطش باشد بر شش دار	بیز تر ز شش بر زده	ساروشش ز تو قیام دل
آچو سپهر زده از زده فقر	عقد و زده در پست که بخت سود و ج	عقد و زده در پست که بخت سود و ج	مرد و خود بود زده فقر
ای که نایب ترین که بر پاک	ای که نایب ترین که بر پاک	ای که نایب ترین که بر پاک	ای که نایب ترین که بر پاک
بکر خاک طلفت و تو کج	بکر خاک طلفت و تو کج	بکر خاک طلفت و تو کج	بکر خاک طلفت و تو کج
این که را چو شوی در شش	این که را چو شوی در شش	این که را چو شوی در شش	این که را چو شوی در شش
باشد از آن که پستیت پناه	باشد از آن که پستیت پناه	باشد از آن که پستیت پناه	باشد از آن که پستیت پناه
در عزالت که با شش روی است	در عزالت که با شش روی است	در عزالت که با شش روی است	در عزالت که با شش روی است
بر و در جبهه تر از روی تو	بر و در جبهه تر از روی تو	بر و در جبهه تر از روی تو	بر و در جبهه تر از روی تو
جبهه از نایب که ده خیر	جبهه از نایب که ده خیر	جبهه از نایب که ده خیر	جبهه از نایب که ده خیر
بکش از نه که میست کین	بکش از نه که میست کین	بکش از نه که میست کین	بکش از نه که میست کین
موی ز ولید که دالوت	موی ز ولید که دالوت	موی ز ولید که دالوت	موی ز ولید که دالوت
رو ز پستیت بیالای عبا	رو ز پستیت بیالای عبا	رو ز پستیت بیالای عبا	رو ز پستیت بیالای عبا
بشت به دست از تو کج	بشت به دست از تو کج	بشت به دست از تو کج	بشت به دست از تو کج
بکاشی کل از نه و بشت	بکاشی کل از نه و بشت	بکاشی کل از نه و بشت	بکاشی کل از نه و بشت
بک با عازر چش آنی چمر	بک با عازر چش آنی چمر	بک با عازر چش آنی چمر	بک با عازر چش آنی چمر
وان زو پای خوشی مهر	وان زو پای خوشی مهر	وان زو پای خوشی مهر	وان زو پای خوشی مهر
و غیاست تر از روی صبا	و غیاست تر از روی صبا	و غیاست تر از روی صبا	و غیاست تر از روی صبا
بس به پسته بخت کت	بس به پسته بخت کت	بس به پسته بخت کت	بس به پسته بخت کت
چون تو بودی نئی و نیاری	چون تو بودی نئی و نیاری	چون تو بودی نئی و نیاری	چون تو بودی نئی و نیاری

تا رخت و شوی بر چو زوار	بکن زین حسن را بر یوار	پرد بر چشم جان کس سپند	هر چه پرده است از دیده پند
خفت باشد که بود از تو نشان	اگرچه باشد از آنکه بخت	هر چه دیت بسوی خود کرد	کر چه جان تو باشد پرده آ
کسب سپاس بود پرده کوی	نیزه فتنه و غبار در کوی	هر دی کن حسه را یکسوز	درد و دشت و دستان تو بر
بودم دانه زنی در وصل	مکنیت آن شیر زنی نو سلی که بر دین	باز می وصلی آنجا	سر جان محبت وصل
چو خورشید غنچه در زام	اطار کج اصطفای بود پای تو گل از چشمه بر و ن عباد		ملک در روز قیام و تمام
ره بجز آب جادت کرده	چاک در پرده عادت کرد	نزد روز و روز و دوا و دخت	فاطش سر در غنچه جنت
مال ادی ز زرگان دیر	در بزرگی و نسب پاک حیار	کس خستاد بر کای هرگز	درد صدق صفا و دین
زاد می سر و نشین بر سر آ	اگر چه جنت بر سر است	سرخ کشتن از سپهر	تر سر و ده بر نشویم
مرت می را بجهت پیر عال	هر چه خواستی همان مال	شیر زن شود و در بغیر	داد بجام خود قصه شنید
کریم اگر مشیل نبوده شوی	چو خاکم بره بکنند بر شوی	یکی ملک شود مال تو ام	دست اگر به مال تو ام
یک از این چو جاری خیزد	وقت مناسب بخت گیریم	عاشق صد که بدیایم	ماه اقبال بر یک سپهر
باز فتنه بود و این من	سجده در مقام تو به سپهر		کی فتنه برده جهان نمایان
در هر سطل کا کسیر غمی	بعد از قیامت بجام غم		سوی هر لب که آرام غمی
ای بریت سر را و دین	چشم طلب تو بسوی هر دین	ماشان کشته شده امی تو	دین بر دل تمب ای تو
در دم بر دم تو در شان	دین بی محرم تو در شان	دسته ز خود در پست کت	خونگی ایست ز بند کت
خود تو در غابو شنید	درد صدق خاکو شنید	گردن تو در غمت از تو بکی	کرده در راه و دستان بکی
بنده جامی که یک است	سحایشان ز خاک کشت	اگر که تو عا و است پند	خالی از دین و کاشش پند
بت از جان فایده پیش	عقد سیر و در پان صبر که در اجتناب		استخوانی ز در غم پیش
صبر بر فتنه و فاش آیین	بجز بر دشت و در کتاب	مصلی پای انشردن	غنی صبر بر این شیرین
ای پیکار ترا در خاک	که تو دینی سپهر با بسا	ای بیانی بره صدق صواب	چون کره بر نفس صدق بر آ
مردم از غبار و دین کشتی	که شول کنده و پیکین	شاه بان کی کشت پای بند	بس آسایش کاف غنچه
بانی که می صفت بی سر و	می جی از حسم و جان قضا	چو که کر سیر صد دیدن	خسیت کس که دین یگان

سرین در ده چکانی شاه	بو که بجای کند در تو کجا	آه از شاه ترا کن کنی	که در نیت خود را منی
مرکبات کی دست شوی	مرکبات کنجا پس آبی	رو بران راه که منته شود	نوش از آن باوه که چو دست
لب بر بند از می ناموده	پاکش از ده نامنه بوده	راست کرد او دوی چاش	مرکز دایره فشرمانش
که گوشت از کرون نفی	به کزین دایره سپردن می	کنه این دایره ملک محال	خط معززه دین سر مثل
رفش ازین سو چو سپردن	نسیب منم جاوید می	که در کزین دین سو دایم	پس از خود پس این دایم
که در لبه خون شادوم	مزدان حسن بر دوش می	چند روزی صبر می گوشت	با دین صبر می گوشت
صبر کن به شکر ابدی	صبر کن چو کعبه در دل یک	نشودنی بخوار صبر شکر	نشود پس بجز صبر شکر
تا که در صبر بر نیفتد	تا که آتش شود از دست	تا که صبر خج کلک کرد	صبر دوی دوش روشت
اسپارادوس بر کردند	ماجران صبر بران شد	این پای صبر فشرده	لا جسم پایه عالی برده
نوح از صبر غم تو رفت	نکبتی صبر بر نشت	شد و زان در صبر صبر	نشانید گل زار غنیل
بر صبر صبر بپسید	صحت از صبر اوب رسید	ایت از صبر کلیم دین	جاوید نیت از دین
میس صبر بر انداخت کند	پاخت جاکلر کلک شد	احمد صبر بر انداخت	ز نشان نیت در شومش
صبر کن بر پستم چو زان	نرسید صبر بر انداخت	چو صبر از دم که برایت	نم از دست که بر جان دست
مرکد کو فشرده پای پید	نکند کعب چو بر سایه پید	خاتم صبر که عالی کرد	نقش آن صبر در طریقت
کت یا ز صبر آمد	این بود صبر تو صبر	خو صبر بر تو بران شد	کت نشاء صبر پر دواز
سینه صافی کن از کعبه	دیده روشن شود از نور	در حق صبر جانست که	بقدر جان و جهانت کرد
کر که از شش ایم نه من	بر تو آملی انی صبر من	پای صبر تو غم از جان	نقد چشم تو بر صبر من
در نو صبر یی غنیمت	که از آن صبر ز بار جنت	بر تو کونشوا نسیم	بگو که در صبر چو نیت
لب و دندان صبر غالی	کره نازد دل کشای	شربت آید که درین شکر	حالی که شش در دهن
گرفت که جابر شش	نیت دل که می نالای	در نیت شش جانت آید	بگو که چون جسم دانی
نمونه دینی بود صبر	حکایت صبر که در زیر جنت	چندان دهن صبر	نم از آن که خالص
شکفت که هیاری را	که در صبر دهن دهن می پاره	پاره شد و دین صبر	نم از آن که خالص

بهر بر پای برون آرد	نیک بر دانه از شد آرد	دست دانه در دوطرف آرد	بر سر جمع سپاس است کرد
شد بر سر سپاس است کرد	که ای شد جند استاره	مهری که در دوش کیست	پیش از آن زونا کرد بدون
درم سپاس جندین بار	زیر دانه این درم	در صحن جمع می گماند	در کمال شد چون بر دست
کت حادث است را ننگ	شرم آید ز جفا کی پیش	اندازان ز جند دانه	که بد چشم از ننگ بد
پیش می بری باکی خوش	پس درم صبرم ز شد	و در دم پس که در کارم	بر که در صبر فرود آمد
زیر دانه درم جو شد	سرخ روی درم زین جای	صبر اگر جند زین جای	که بصیر اندک دیدم
چون شد فاد دوران	ساعت در سر بر پیش	ساعت در سر بر پیش	ماقت چو شکر شیرین
کن زلفان در سر خوش	از صبر خوش از تو	صبر زده بی در دست	کاش که کار شود جند خوش
ای شکیباز دل از تو	وز حال صبر کی شگل	صبر بر دانه شگل	صبر آرد روشن در دست
از در تب تو دوری شگل	جای پاش که احسان کن	شکل ز نیت ظاهر زین	رخ کونال از ان شگل
از گرم شگل آب کن	بنا ز دل از پرده دل	کام جای صبر زین	سودا کشف سر از نیت
برداشت کل صبر دل	عقد چهار دم در شکر که حرف کردن نیت منم است	در حق گذری داد و انحراف بیقر و دستور و سپاس	میش از نیت دوری
مبپند از دل غم خوش	کی بر روی ز دروغ سخن	صفت جیدات آن لوح سپهر	که بطنی گذر دایمش
نشد مرغ زبان در شکر	زان حرف رضا و نطق	هر دای می پس چشم	کام شیرین از شکر شکر
ای که از پاست بیام زلف	مانع از آفتخ و در شغل	کردشان خارش بر پیش	که بدلاج از و سپهر
طرد و صیت که بنظر	آشود و ج که بر جند	در صفت طست و نیت	دید بان از در چشم
ابدا بر سپهر بر پیش	مید و بر پیش ناسیم	و نیت کلاه کنگ	از سپهر و ز پند کنگ
کوشش در دانه زین	جاشی که بر پیش در ش	نقد خالی و زلال کنگ	و اندازان که ز سپاس شد
در دست زده ما سوسیم	طولی جان و شکر قش	دست و کار که از جند	کار آید از و صبر نسی
کنه دانی بد کار می شش	بر دالایش تن از کمرت	کنه از است اجابت	نقد از لال مینوی
نخستند و بکورد و نسی			که در جند تن بی کم و کاست
پاک و پاک بر دینت			شکی با جند نیت

شکر گویان آیدیم بیایا	یک زاده است زان رخ بآ	چون زاده زو میت جدا	زان رخ آید است جهانی بخوا
که بجای برده اسپه گمان	زان رخ آید زو پیش بیان	که باشی بخی خورشید	بکسی کی رسد از چو کبکسی
بجای عشق سپاس کن	ببپاس نفس که یا کن	رو زو شب با نفس مدم	ببپاس نفس خشم دم دار
و که یار بشکوه و غم	نقد بازدهم در خوف که هر حق میت		نغم بر دل و نشن ز غم و غم
ای دست را هر خوشی نه	در زینت و برغت امیت و انبیا طرید		بجیش مابقت اندیشی نه
که گشت از نمی کا و بلخ	مپسند اینی در دست مرغ	که ز عالم کل مندر ل	از تو عالم مندر ل
بج بین که چه بدونی است	مکه که اینک چو بیاد کنی	آن زنده از می بر سپر کن	وین زینبیا دکنی بر سپر کن
و تفت زنده است و ده	راه بازی و موسس چون	که بدلیت بر تپست بود	و ز خرمندی که تپست بود
بگویی ترس خور می شای	در صفت بی حسره دان می	یا کن یا کن زنده هر کس	کا به تو شود و از تو ک دراز
کشی از غار اسپه زنت	بای تخت زنی از تخت	از تخت زنت ز تخت	و ز غایت بای سیه خاک
بود از همه مشیر اجل	از همه خاک زمانی و صل	یا کن یا کن زاده و زده	ش شود بر پست شکر کوز
عجله در آسب ز کفن	بال حسره و خون آیت	تا بدت شعله هر حسره	و در حق که دی را شمع حق
یا کن زانکه در از زو کن	زاده که در حجب در آیت	زاده آید یکی از سوی سپه	و ان کرد از بیک که گشت
یا کن زانکه بفرمان سپه	یا بدین و بدت هر حسره	زان و بد یکی حسره	حال حسره و دگر کوز
یا کن زانکه سنی سپه	یا بد زده و روی سپه	یا کن الی گشت سوی هم	یا سپه بگذری از سوی سپه
یا کن زانکه سنی سپه	پیش روی تو چو بک از زو	ره از پان که حجب و زو	یا بد زو زو بدت یا بدت
یا کن زانکه بدو مشرق	بیت حسره و زانکه از لیم	عمران با بیت بر و زو	عمران با بیت بر و زو
صد ازین آید ایل پیش	و تنس چو سپه و غافل کش	یا کن کنی همه مغرور سپه	و زده ایل حسره و دگر سپه
که عذر تو بجا پست سپه	خوشی مندر بارش جای	پس که آدم ز جهان حور آ	پس که آدم ز جهان حور آ
و زو زو تپست و کال	یا کن زو سپه و کال	خبر و صفت کال و زو	خبر و صفت کال و زو
و زو زو تپست و کال	شرف و دگر و زو	بشما و زو و زو	بشما و زو و زو
و زو زو تپست و کال	یا کن زو تپست و کال	و زو زو تپست و کال	و زو زو تپست و کال

مرکز روی بهر دست	آیین روی می شود است	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
نیت کاری زنده آری	جهد کن دادند آری	مرکز کشتی این نیت	نیت کشتی این نیت
رو روی بهر دست	کلیت آن حاجی غیب	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
جهد پای پادشاهی	فصله دیو و جانهای	نیت کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
خز کس کشته پیش	فرعین کس پیش	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
کشت تو آری بهر	کعبه پر مهر خدای	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
کشت فی دیم من پریم	لیک چون آریان کویرم	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
کشت من می کی رود ارم	دزد که در میان سپهرم	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
شرم باد که جز از تو می	پای کد آشته از بی بری	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
لیک تو چه ترند زده ای	مردق از کس در حای	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
ای تن دار تو چون می پریم	مناجات در قضا و سب	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
نیت محبت در دار و خان	داد و این آری حق	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
کر چه جسد و کرم دیر	جهد بار اشک و شیر	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
بند جای که در آریست	چشم بخشش و جانیست	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
از چشم بخشش من دار	در نیم کشتن من دار	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
جهد اهل خایش منان	نقدش زده در در جا که	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
ای ز پس راه آینه بود	پشتن است و بار جان کز	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
خط ایام تو در صلح و سن	نیت کشته باین خط و	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
بر که در جنب نویدی به	زین می می امید می	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
کار بر بخشش من کیم	دزد و ناوشی من کیم	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
نیت که کشته پرست	نیت کشته باین خط و	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام
خون تو من زان تو فرم	در کف من چنی راه و	پایست کشتن زده ام سر	سی سخت بخور انجام

از دم صورت پستی و آفتاب	سخت از قید قمار داشت	که را نیند بر طوار کمال	پرورایند با نوار جمال
دولت شکم خدا و انی گشت	دولت معرفت از زانی داشت	یافتی آن شرف بحد پرت	زیر که هر خدمت گشت
نیو پیل کلیه طبیبی	بی تفتد بکشد سپیدی	بر تو ابواب طالب شجایی	صید صفت و دست تو نهایی
بهین که نه قوی و ارمید	که چو افنی بجهان عاید	با سپید سخته که گزشت	بی دوم بود کند باز است
بر در پرده شب زمیری	صبح امید که در شید عی	ای با شنه لای شنگ و ای	بر لب از شنگی افاده زین
ماده حیرت زده و روحالی	برخ طولی و زمین پهای	حاکم پسیده و هواش	با دوش اش زده و در پر خ
نه در دیر بکشد جرج برین	نه در و سایه بکشد زیرین	سرمه از آفتاب و در بخت	چو ماهی افتد و در آفتاب
ناگهان سیه و محاب رفتی	پیش ز شید فلک پیسته	بر پر تشنه شود و در آن زیر	کرده از باد و طوفان کسینه
رشته از کد پیرایش	سایه آن برد از تن ایشان	روی بیا کم شده و در شب	غرق در پیل نباران سیه
مترکم شده بروی خلالت	منقطع گشته بهای بخت	وام و در که در بر آن نکت	از ده با سپسته بر در که نکت
باری چسته و بار افکند	دل ز امید خلاصی کند	ناگهان از زخم شایه	نوزده روی زمین آرایه
ره شود خاطر و بر مهر مکنه	راه و زخم و در دوش خاطر	اگر این که ز کرم آید زده	نایمیت بکاشاید
روز و شب بر در اندیشه	طالب دولت جاوید نشین	تا بام تو زده فال فرج	قرعه مستر و ابواب
فضل را داده و شیب و زار	اشما پر و پیکانه زار	چون به پیکانه شود مخانه	اشنا را کند پیکانه
مکه که بر در هم فکشیش	کجایت گشت کردن حق سپیدی و تقا حین	عید اسلام و سپیدان آن بر تشنه پست و نکت	پنزدت پیکانش
پری زوز و دی پیکانه	میان شب سپید و خنیل	پون خیل آن خنیل و دی	چو پر خزان خنیل سپید
کرد از صبه خود غم	یا ازین مایه جرسیر و	پر بر خاست که ای نکت	دین خود را بشک شود
کت ادا و مب روزی	روی زان حرسد و در	آه از حاکم با غنیل	دی کای و در حاکم غنیل
البخت و در مان خور	منش اظفر نه این توبه	عز او بیشتر از شاد است	که درین عید کند اباد است
که چو آن سپید و بر تو	که خور و دل این اندو	چه سود که تو از عید خور	امیش یک و ده تو کم پیش
رویش و از کرم زدی	کشت بر جان کرم و در	پر پیکد که ایله جوا	از نیش خطا بر جوا
از عبت و از خیل ادا و شیش			

کت با سپر خانی که رسید	دین بکر سوز خانی که کشید	پر کفت اگر کند که خطاب	اشنارانی بکانه خطاب
راه بکاشی که سپرم	ز شناسایی خبر بخرم	رو در این قبیله اعیان آورد	دست بکشش ایان آورد
ایعت دولت جاویدم	نجات برکت خجسته کشان و قدم در جاده میدان گشاید		قرب تو خاست ایدم
نبت خاطر زوید خوش	در خجسته جاوید خوش	مبتلای من و یا بر سنوز	ماده در خوف در جایت خوش
چون بانی خود اندر بنیدم	تو بی فضل تو چون بنیدم	چین گرفتاری و در چوایی	بر مان مار از لمبیدم
بو که سوسیت رود روی بزم	دو کپستان تو روی بزم	جای از جان بجا کپستان	آرامید بزم کپستان
دار پوزش از آن روی	مکن ای کشیش را بزمی	چون شود تقدایش بزم	قدح مشک زوش که دم
سازار سپهرین کاشش	معدنم در تو کل که عفا و پست بر کفیل و زاق		دیده ای کل امش
ای در سپاس جانای تو	و تقوین امیر پیر و کفیل و لاطلاق دعت الیه و عطف		ماده از راه بر سپاس
کسل از پای خود این سپهر را	باشد از بی برکتی مندر را	قافله بی سپهر برده	تو در سپاس قدم افروده
جنگوت از راه صبح دنی	آید اسپاس بسم غدی	پروانه روی سپهر بستان	شوق پروانه ز راه بستان
دار خجسته سپهر و زین	بر سپهر و زری خود زین	آفتاب سپهر و خود	بیشتر کمالی پی خود
بو که خجسته سپهر و زین	بی قاضی کفر و خود	اکند زان تو خود و خود	نت فضل تو خود و خود
نور از راه تو بود و سیل	فضل از تو که کشید	جل شد که از راه تو	با کشیش تو روی
اکند زو جهان مندر و زین	مچ روزی تو بزمی	یادگی که چو پان دانه	بود غری صدف که تو
داشت چو پست میا جرت	یاد از خون بکر پر جرت	ار شکم بایجا ترس کردی	نیر صافش رست جانی
چون تو انشدی زو شمشیر	شمشیر از کاسه زو شمشیر	خوردی از پانده و خود	پانده ای ستم روزی
غم روزیت چو در جان آید	آب از راه تو خون آید	دست و پا چو پان آید	کار خود از پان آید
او هادی زو یاد میسی	دکمه سب زنی میسی	کاهی از کپشندی پست	کشی از کپشندی پست
خوردی از راه صد جرجون	زان شد روزی مسجود	کاهی سگ تجارت کردی	خدا خانه حد فانت کردی
یا بصر اوست از دشمن	یا بصر از کفت موج سپهر	کوزین به جارت کندی	محل خود بزمی پند
نشسته از خشم بر کند بکل	خبر پانده کی دل حاصل	کاشی بزمی پند	پرنده ای پند

مهر را خازن از خود دیدی	رو در باد باران از خود دیدی	مان کی حمله مردان بد	دل ازین کاخ پراپا کن
کعبه سبب در محبت	ترک اسباب ز بلا بدست	پای بالا ازین بایست	در تو کجاست علی سر بدست
کار خود را بجا گذار	کن نمی بینم ازین تر کار	بجز او کیست که کار کند	خدا مقصود تا تو کند
کار دانا کن هر کار که است	پیشش آرد هر چه در دست	سوی تو روست بلا روی	و ز بلا عاقلست دست پناه
در پناه کشیش گریه کن	رو بجا با زنده و با دانا	راست کن تا قدر نیستش	از جو پای همت خورشید
تا زنده هستم پاک نشی	حکایتش سخن است بوی	بسیار است که در شایع	در سر افکند این شای
ماز صحرای دشت دور	بسیار است که در شایع	بسیار است که در شایع	در صحرای دشت دور
بر آب انکه بر شیر	کاب روایت از خاک نشین	اوج اندم که هایش غافل	هر کجاست سوسه داران
چون شد از مرد و طوفان	باغچه آوری و چنانچه	آه از بار کی نوشی ریز	با دل چو دل شیر دیر
زیر پلوز و شمشیر	تغ خواب سپهر رخسار	شد میان دو صفت از کار	که شیند ز غیرش مهر
دست خواب بگشاید	نه پر حبت برش دور	پشتی شکر چه در این	رخه بد صفت حکما را شن
سایه کنت که در در سبزه	که ز صفت بر در زمره	دوام از خواب تاب نگیرد	سخن خدا شد از ان که گفت
که بود اینست روز صفا	کم ز شمای و دی در صفا	از ده کلاه توکل و دی	قوی بر قدم منبر و دی
مرد کشن دل ز بخت	بستر خواب صفت کجاست	کارا که مشکل اگر بماند	هر فصل از این بخت
چون زاهد شیرین است	مناجات در روی بر این گل آوردن	مناجات در روی بر این گل آوردن	هر چه آید تو پستی نیست
ای و عالم جدا توکل	و از این پستام نسیم رضا کردین	و از این پستام نسیم رضا کردین	خار محرابی گل توکل
بجز در معرفت کل آدمی	دشمن راه توکل تو دی	دشمن راه توکل تو دی	سوی روزی ز غیبهای دین
که بی نشانه بی پست است	بشمار آب برادی ز سر آب	بشمار آب برادی ز سر آب	ریزی از جبهه ایو فرخ
مرد و را بگر شیر و دی	دور او برکت شیرینی	دور او برکت شیرینی	آری از دیش از دم
جان جایی که درین کرد است	هر که دایره اسباب است	هر که دایره اسباب است	ساز از ان زنده تا کاشتن
خدا او چو شود نادان	بخت میرد هم در صفا که کرد است	بخت میرد هم در صفا که کرد است	بیش بر پان نوی بی
ای مدین حله مشک	کشان نیست و قیاس جاشی شیرین	کشان نیست و قیاس جاشی شیرین	خدا در دین و دین

کای از دور ملک شتویدی	کای از دزد و شتم آردی	پس بکل حسد ان خرم	چند چون پنجه کشی رود رم
نیستی بفرغان خدیو سپست	رویت از با و سوار پیش تو	نیستی که جسد اعدا بر پا تو	هر چه کویید ترا کوی با تو
راست چون بجای بی زخم خوش	چون رسد زخم درانی بخوش	زخم بر جنگ بر اهل است	ترا باغ شتر زده ابرج است
کشته غنچه بر آغوش	مردی است که رسد رنجش	حایت کارگران بوز نیست	جز زمین با صند نیست
راغ غم مقامات رستا	فاغ کج کرهات رستا	بی رضا و صفت غم طلب	فیض سپیده حیران طلب
خوار بر دل خوشتر کن	خوار آن خوشی آیین کن	نوک بیکان قمار جان	در چنین من میکل جو سپر
بر سر او پروانه	کره پند و قیاس از شا	بکوان پیش دل کارگاه	نیت بر کنه از پر شا
در کند رنگ حایت سبلی	دست پدا و جهان اسپلی	و ادش از دلق قبل تو	کل غل و زبستان امید
در نهد او شکر مثل مهر	آتشین داغ بجان کسپر	و انش از پر و دوش لعل	آزده ترا از محمد لعل
شتر از شخ بجز بوی بی	کر چه آسب بود از میوه بی	غنی چنین و اسبیش	خوار این پنج شیر یک پیش
کره ز دل کب چو زنی	بکر بند نشستن تا کی	لبش از بند کاشی لی	آید از بوی خوشی از تو دی
بند بر بند بود کا و حبان	زین پوهما که بود در تونان	از حوسما چو ببری پوند	من از با الهی بر جوبند
بند ایم کش او شود	بیر کردن بر او شود	هر که دارد زمره او داغ	نامرادی نمده بر دی داغ
بوش و است درین ملک	غیر چیزی که خدا خواهد پس	هر چه آید بوی می از بند	و شد از زهر و دین براد
دل می از حرمم کرد	بج و خشم کرد و شکر	با همه بنده کی تا و زید	با همه بنده و دلم شایه
مگر کش چو گزنی سپر	بکش از رخ پسندنی	شعشعش شود پر دوش	تجششش در دوش
در جرات و رحمت پند	غل ماین سما سپند	شش از رخ و چاش آید	یک چک را بر صفا پیش آید
ترسم ای غافل ازین قافله باش	بای ل بسته در پند	مهری بایز و غم طلب	تا زنی است بر او طرب
رشته غم جویایی بسند	جاک دین کن از این شند	بوی سپردن کس ازین شند	باری را بر سوی صبر صفا
کک غم که در غم از ملک است	حکایت آن کس که کار که چون دولت غم شاد	بر آن نه اسپاد و پای در میدان طلب و صفا	خدا آن محبت بعد و خطا
با دلب بند از پستی	مرکز بی ادبی بازو جایی	خواهر با ساخت چو شش	کام زن شد بر بی ادبی
بس ادب و زک از غم			سرخ خست بر داغ

رفت با شک و دلت یاری	کرد افکار شیخ انجیری	مستبسی ز قدم حرامی	بودی از بهر شامت خرمی
خواه خشیه کی شمع	بخش از دل کرم شیخ	بند آتش ز پیش بوشم	خمر خون ز دل دیده شود
بره از خون جگر گلگون	امس انبیل تره پر خون کرد	باده آن همه شامش	کت کاغذی غافل بی ادب
از بس غوکند که میریت	کس میان که تو کی گزیت	خواه کت زنده زان لب	کز جیستو طلبکار رست
غرض از قول زبان حاصل شد	بر صانع بی لایل شد	غرض از امر برای دل تپ	غرض از غور رضای دل تپ
چون بود دل ز کی نشود	بزبان منو کیش و آرد بود	مرچ او کرد بهر رکت	لیک نشود خیال کار دست
ای صاحبش یافت گشت	مناجات در مقام رضا علیه السلام و زان جا رفت غفلت		را بهر طبع رضا آید
قدحست کارگاهان	قاضی حاجت حاجت نان	دل را خفا نصایب سلیم	روغن چسب را بهر طبع
بی رضای گل باغ نیم	مست بر سپیده باغ هم	از چرخ لاله این باغ کن	باغ را بر دل باغ کن
باغ ماشینده شبنم تپ	دوغ سوخته در دم تپ	شبنم خور دین باغ تپ	مرسم لطف دین باغ تپ
بند جامی که طلبکار رست	داده در کش کشف و رست	دین ازوف در جایش	بر سر جان رضایش بنان
نیش جام محبت بر دست	عقد خودم در مقام که میل من دست به دست		سازش زان آن بود تپ
ای دلش با سپهر آید	صفا در آینه آب روح بشا به جهان ذات		جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پرده از شع آید	دوغ پرده کشیم لم یست	پتواری سپهر از عشق است	کرم رقیاری بر از عشق است
خاک کرم از ان کرم	که دین دایره آرام گرفت	الی بی عشق چایست	جان زنده جاوید است
که مرزده کی ز عشق طلب	کنج پانچگی ز عشق طلب	مرده خوان مر که از عشق	نیت دین چه زان عشق
عشق جاوید کسیر است	مس ز صفت کسیر است	که چون ز عشق کوه است	کافیه شد گفت بهر عشق
عشق بی کار جهان چایست	که گفت دل درین چایست	عشق بی قی بعد از عشق است	بکجه باوغ و فاسوس است
عاشق آن که ز خود باز	نفره ترک خودی باز	نه در دولت دینی سپهر	ز سوی عشق عجبی کرد
قدحست او دست بود	مرچ بند در دست بود	بکجه باو دست و بهر دست	شود او دست بهر دست
که در خار ریشه اس او	که سوی دست کشد و کما	بود انکار به از کله و ش	میں رحمت شمر از ارش
دانه از دست جایش کرد	برخ وصل شایش کرد	که چه خودم یک دید بود	شش شمشیر به سپند بود

خدا شادی جانش باشد	نام او در دوش باشد	که بر گش کز اندر پال	نشیند بر شش کرد حال
کوی که در چشم جانش	سر زده غریب فرماش	ترند دم جو کوی که سیر	شود از جام حبیل جوی نیر
نشود محبت زب جوی او	نزد حسنه برضا جوی او	ترک خشنودی عینا کند	برضای دل او کار کند
خیزد اندر جانش پند	دل کرده و دوش پند	باشد از لذت محبت رقصان	لیک شوقش پذیرشمان
مردش حیرت دیگر زان	مردش شوق و گریه زان	کر چه در بحر و بوکشتی و در	عاقبت شک آب یکنجا
مردش مدینه از خود	کر کند از دوش جوی او	کم دزد جاب با طارش	نور از دوش او در شش
خوشیای باشد از دوشی	دل پرازی و زان	ز چو زک کچو کجا چشم	بر جان خار و کس چشم
کل جان در دوشش مارمان	نشود سبب کل از خار مان	برنج از کل شک کجا	نکده حسنه کچو چشم کجا
نیت این قاعده عشق و وفا	حکایت آن بر همین هشت که در طریقی محبت تاب است		
یا مکن پند از عشق و خوش	برین نهاد و بسبب کج روی از لطف مشوق افغان		
چاره پادشاهی لب لب	چون می چارده و حسین نام	بر سر سده و کلو کشت	بر کل و پندل توبه است
را دهنسکایه مشرقی ساز	شیره جوی کوی که دواز	او دوزخ را در دوزخ	بر لبه لب اسیران
انگام شپ غمی جلال	درین زخون عشق لال	کر و در بند او روی	پخت فرش راه او سنج
کوهر سنگ ز کمان نیت	از دوزخ کوه افکند	کای بری با حسنه نیکم	نام دشت از توبه و یکم
لاله سان خسته و تاج	بزرگ دوش با سپهر تاج	نظری لطف کجا کجا	رنگ اندوه ز جام بزدای
ز جویان مال کس سپرد	بر می صدق از نفس نشیند	کست ای سیر پر کند نظر	رو بگردان تنها باز کنر
که در این خطه بکویار	که جهان از رخ او کوار است	او چو خورشید نیکم	سکین بند او دوشام
عشق از آن جانش کرد	سک کباشم که نام نر	هر چاره چو او سو گزست	که بیند که در این خطه است
از جویان پند و کف از جوی	رو چو پادشاه کمال او	کاکه با دوش و سپرد	نیت لایق که در کجا کرد
پست آیین دوشی ز سوس	مناجات در طریقی که در خیره محبت است و خرم در دوش		
ای حسنه دوزخ و کاسه	پر می عشق و حسنه خیر	ما درین محله پستانم	دست بر عشق و پستانم
دینیم از توبه پناست	دست مکیه که در دوش	کر چه در دوش پناست	از توبه قیدی ایم سیر

بگو از بار ماسیه مارا	دامن از نایب نی مارا	دل جایی که شبت کرد آ	ناله گوشش را کند چو آ
پایال مازده کل مسندش	از دوحالم کپل پرندش	رو بر آواز آوا کریش	کند پای بس بر آوا کریش
زاد راه از گرم جوشش	مقدیم شوق کند بت بر دهنه کبکند و صا	دو زامی است رب نده سیر غزل صا	شادمانی منم و شیرش
محل عشق معاشش که دها	سیر حلق شود از شوق تام	شوق اگر قاید هست نشود	رست شوق ز ناس کران
ای دولت رنج شوق نام	جاذب طالع جور است	شوق که ناکند در راه	کند وصل ناپست نشود
شوق طالب دل دور است	مانع زده شد در خرمی	که هر سرخ که در راه بود	برخ مرد به بند دور آ
شوق بریت شین و دوز	نزد گشته جسد در یاب	مرد نکس ویت بهت رکت	پیش شوق کم آگاه بود
چون زده شد شوق دل آ	خیزد که طرب شوان	موس آیین سوپناک بر	آن ز شوق سو سویت
بهوس کام طلب توان	سایه اش ز لب آقبالی	نزد انکشت ال بخود	جان شوق ز سوپناک بود
موس بریت ز بارشالی	کشتی بکند که جان	خفته بر طبع ال میسر	ز آرتب ز نول آت بود
خاچر دل بسته در پهبان	کشته در کلف طالت	وال او پرده سیکه پرده	طبعش از نفس سو پیشه بود
بخش از طاعت شاد شین	دود در دهن کس دران	پای او در سپهر کی خطا	مازه در پرده از جبهه راز
دستش ز بار زوی خدایان	خزوه در دم چو طالع اسلام	گوشش ز قول ضیق ککر	کام بپای بی پشور
صده عارت که کربت و عام	نزل سپهر لب خندش	شش است پس ز من فساد	دام باز خنده ز شش ککر
زار خواجی سر و ندش	بشنو خاتون ز آل	که خان سیر جهان کشت	روز او پرده از صدق
با حسن خل و صفت کراک	که او پرده از چهره فانی	دان ذکر که پوی که نظر	هم خنک ز نوا کشت
دان او پرده عادت	که دلی با دیده را بهی	دان شکست کفایت	که کشت از نظر او شد
دان ذکر ز کرم است	کین عادت شود حال	جند زوی ز دم کسیر	لکری را به عافیت
زین حالات مست دل	نه به بهر بجز دل سی	صدق باید که بر شوق زامی	شیوه راه ز نوا کسیر
یکین از شیوه از صدق	کینه وصل کند منزل	سج مانع کند ز دور راه	تا بهتد شود راه من بی
شوق صادق جوش محمل	بکند در در محض و خل	کشتی آتش هم در شکند	آوا کس که من بکند
بلکه پسند از دود او بل			رخت پشیش بر بکند

چون از آن رخ خود شود دست	حکایت کنیزک و غلام که بر کمانه دستان از دانه	قدش می قصه شبست
بر لب جبهه جوشه بر سبزه	بخت و بخت شدن در آب زلفش بی سبزه	ز سپهر پرده حیفه بشا
داشت در سینه طاعت و کجا	مرد و طاعت خود کشید خلا	جنگ نامید از دایه و پاز
مگر گلزار چشمش گل	بنده طاعت نفس پشیل	پرو به بر جبهه کوه کشته از
سرداش ز قباچه و سب	قتل را ز کس او داده و سب	عشقش برده ز دل میر قزاق
لیکن از دست متیسان	می طبعیدن ز یکدیگر دور	پرو به کی جسمش شش از نیش
پرو به زربس پرده خست	جنگ را ام بهمان پرده خست	کاید از پرده کشت دم به پر
سرم از دل غمزه و کوشش	بک سازم پس ازین کار کوشش	تشنه لب بدی جبهه نشا
چو دی کرد و دل ز خود پرده	با خود در خطه هیچ خست	کرد در آب چو ماهی آدم
نیز دیش شمشیر شوق ز دل	خوابت لیکن و در اشک با	خوش را در پیش نه خست و دم
گشته مد چشم مرا و آهای	یافت در سوخ شام آهای	را از گوی از لب خاموش جم
لب لب روی برده بنامه	نجات از چهار شوق و بخت و طاعت و بخت	دست در گون هم جان دانه
ای که پیر شوق و طاعت	سرم جبهه و طاعت و طاعت	بنده داغ و پیک طاعت
کر نه باغ و فاسته کیم	دور و تو چو کمان کم ز پیکم	شوق خود در روز و زانو کیم
کرمی از پانصد و یک شیم	بگر جوار شوق و شیم	فرستاده و در خوار شای
باد و طایر کیم سراب	جای زخاری تو خست و یاب	داغ شوق و شود روزی و
هر چه شوق و در جان کیم	نزد بخت و کیم و بخت که ببارش	کار و افسوس و در غم آرد
ناله طلق ز افسوس و در غم	هر طلق طلق بخت و محبوب با طلق	بنده از کفش ز غیرت تیغ
ای بر فرشت و نظری	در دل نیست ز غیرت شای	لیکن از غنی غیرت پاک
غیرت و دین ایثار که چه	غیرت و سبزه از یاد که چه	غیرت و در جهان غمزه پرست
دید که دیدن نشسته را شاید	برنج غیرت ز کیم	بک جا و درش بعد که ز کوشش
منغ ایثار کند از درش	غیرت از درش نه در راه	شاه و درشیم دل پست

فرشت را بخدمت راه ده	بکدام مرغی شاد ده	شاد بوشاد کرش است	مرغ جزش به بوی از پستی
دست در دهی شمشیرم دار	دل به معشتم ادهم دار	مرغ جنبه روی زده پندار	دخ شوش به دست از کین
کس آن در حسی چون الهی	که تابی رخ هر شش نین	فیض هر شش که جبار است	هر مرغ از ده هر غایت
خواست پیش آن فیض که	باز بود غریب از آدم	آن خود از وی تو نیستیم	کیا زان که کشید کوشید
کرد از آن شیوه پیش خویش	من را طریقی ذکرش	سین قد ریس تو فریاد	شوی از هر چه به او چسب
دشمنه هر دو پوز می	جوی از بهار ذکر پندی	نکه صد کس بجای نمانی	عشق زنی به پادشاهی
گاه با شاد هوش شای	بهواری او خوش شای	گاه خیمه در شاد زنی	دست ال در کجای زنی
که پری میسر کنی روی ام	سازای از هر صید روی	که کنی جای باوان و ریز	تا شوی از هر شش حایز گیر
این همه فاعده کاویت	بند از دشمنی آوری	نیت بر سر کس بهشت	کدام خیمه از این کس
بر کس شکر از دل دیگر	پاک شوی پس پوی پاک روی	بر احوال لایس از ک	صحت پاک نیاید چسب پاک
دل که در خون زده پرورش	کی پس در مرغ جود خوش	جان که زید لب زنی	بشش که جان که در زار
دید که ز دل کنی خون پریش	نیت شایسته کنی دیدار	دم به شوی بخون دیدار	به طبعی که یار و همیش
هر که از دست جهان گرفت	کایت دید روی که بشم که در دقت و ادعای محبوب	کایت دید روی که بشم که در دقت و ادعای محبوب	
نیت خوش کنی چو رنگی کنی	بکرست بعد از ملاقات بجمال وای کرمیت	بکرست بعد از ملاقات بجمال وای کرمیت	
پدی دغ دل فروزی است	در دل ز شمشیر و پوزی	عزابت تلخیشی بود	بسته در قید ز کاش می
دم به جود دیگر میسرید	و ز جانش کل دیگر میسرید	جود از آنجا که چشم دید	قطع ایران زرم آید می
خواست فاعله را از شمشیر	خانه در کوی که پادشاه	صحب دولت تواری کرد	روز صفت شب آری کرد
بر جوی دل خود بناد	بر سپهر زده بود ایستاد	عاشق زده بر دست خفا	بر رخ از خون جگر شمشیر
یک یک دیده او را شمشیر	دان که در شمشیر ال شمشیر	چشم تر نشد در از چسب	آه چسب بر ناطق است
ز شمشیر که بجای کرمیت	است که در شمشیر کرمیت	بار دیگر بجانش کرد	بکده دیدن بجانش کرد
بعد از چسب پدید آمد	ساخته چسب کشید دم	ساخته چسب کشید دم	در یکی ز او چسب دم
مرکز آن دیده بر شمشیر	ساخته چسب کشید دم	ساخته چسب کشید دم	کاش از دولت دیدار

ای ز غیرت دم شیر در	مقتل آینه ز نیرنگی	جلوه کرد در مسیحا زلی	وز محبتش نمودار تویی
در حد کن مکان غیر تو که	تاکی بر تو بر غیرت ازو	کردشیم درین خانه بسی	نیت عشق از تو در نیکی
هر کی هسته میری پوز	کرده در آینه غیر تو بند	جای از غیر تو بر دو چشم	وز خیال خفا از چشم
جشن از طاعت خود تو گشت	بروش کن در می کشن از	در گردان زوری دورش	جرات آموز ز جورش
سوز از پارسندون آورد	زانش غیرت غیرت روز	روای عهد بروی کن	بر او پادشاهش
ای زده در صف دوران می	عقد میست و دیم در قوسه که جبارت است	در دوسالک در میج بنیاد زهر خنجر غازی که ز صفت تو	روشنه ز تو عالم تو
روز قرب آمد و دور شیب	چند چون صبح دم از نزدیکی	چون در دولت نزدیکی	روز چون نیت شب گزرا
دور ازین روز و شب	غم خود خور که جایت دوری	باک باران که دم قرب زد	ایوب بایست از دورت
کز نزدیک خود منور می	رفت بر دوزخ نور خاک	بر پیر آب نهادند دم	نام خود بر دم قرب زدند
با کشیدند ازین دیر خاک	ای که بان ز حسیج کوب	لیک یک در اقیانوس کرب	بر تر از بادش و دم
کرم از آن کشیده چو دود	عشاق بکنند برشان سایه	سردان سپاه فرود آمدن	روی در کپی و خوش آورد
ساختند از پر کرمی پای	طفت سایه از چو شپند	صد در از لطف گشود ایشانرا	خواب در پناه کوه ناهان
دراز دولت سر چسبند	و دین قرب شد پرده ویر	غزوه در وصل ز وصل که نه	قرب بر قرب فرود شیب ترا
جشن نامه آبا کشید	فارغ از پرده و فرود ویر	لیک آن که ز قرب آنگاه	جز از آن مبتدا اهل کنی
پرده قرب شان آمد جا	هر دم از دم که دانش بند	که مبارز ابدال محب مد	جان ز کاسی خود میخانه
که چو از قرب و دانش بند	دید پر آب بود دل پر خفا	چو در دولتشان کرد و زرد	بل اذلال آرد
عاشان بشد از آن کبریا	حکایت سحر و جادو بنام آبان عاشق معشوق	آن با سپهر ارقیت شون	نفس حشرت شان آید مرد
شود در رشته جان اندازد	آن با سپهر ارقیت شون	که بخت در که مجاور بودم	شع پان زنت ان بکند
و الی صدر ولایت النون	نه جان خسته جانی یم	لا خسر و زودند چو مال	در حرم جانمند و فخر بودم
که آشفته جانی و یم	که بر یک نشدی چو شپند	کنت آری بپیم شو کسیت	کردم از دی سپهر کمال
که کز عاشقی ای شقیه مرد	و چو شب روزت از آن گشت	گفت در خانه ادریم حشر	کشی من عاشق در بگوشیت
کشتن باز تو ز یک است			خاک کاش نه ادریم حشر

نفس یک دل یک پست تو	یاست کار جهان پست تو	کت پستیم بر شام و پهر	هم پستیم چون شکر
گشاید تو می خندد راند	بده محاربه بود مسخراند	ساز کار تو بود در مسخر	هر ادا تو بود کار که از
لا خند و زنده بهر چه	هر چه در شده بهر چه	کت رو که غیب چهری	بگری که نه چمن در گذری
صفت قرب ز بعد از دست	بکار از پست قدم و پست	ست در قرب هم چون زوال	نیت در جبهه امید زوال
آتش هم دل جان پر زود	مناجات در اشغال از حال جان		شیخ میسر روان افروز
ای که روح من نزدیک	چون در جهان به بدن دیک	بکند نزدیک تری از کجای	لیک دورند ازین هم کجای
قرب از کند پیش قدم	باز در همه عالم بدم	که زاده در شیند عکس	بجستی تا قرب تو بس
دور از یک ز تو برود	و ز پا که دست طوفان خورند	درست قطع مسافت دور	و من پسین پسین بخت
چست قرب تو ز خود برون	و من ز کون و مکان درون	روز جامی که ز تو پست	یک رفته چو پست بکوت
از بند روح تو زین	عقد پست و سید در حیا که می گفت طاهر و صفت		
تا به سینه قرب تو ضیا	از می گفت احکام الکی پییم اقبه حق پیما و تناس		
ای را بخند برج پست	سج ازین کار حیا نیست	خبر و شمع چه کنی خردوار	چو خورشید جانی بی اثر
دل تو از خشم و کینه	هم آن ز عصبه باران حیا	شود بنزد بستان خیز	باشد ابر بران بران ریز
خوی که بر رخ و حیا دار گل	زان بی شود غدا گل	بخواند که شرم رخ بپشت عیا	زان ثابت زود که بر آ
صل ز باشد ازان حاصل	منبط گشته ز نادی ال	لا که ز شرم بدل ازاد	سرخ ز گشته از پست بلخ
بکون و پسین شرم برون	از زبان نام و خورشید	لا جرم در صفت پور عین	شد بازا کی شوم چسین
خیز حشمت بستان نکس	که به جام بستان نکس	زان سبب دیده شن زور	از به بی حاشیت زور
خویشا شرم نشیند چسین	تا زده باشد ازوشا بدین	اگر بر صخره حاشیت روز	تو هم از غلطش دید روز
نظر از نسی می ای باش	حاضر حاشیت می ای باش	بو که شرم گیت آید پیش	که بتانی که شرم خاطر پیش
در مقام که گیتی قد کف	که کند که دکی از دور کف	شرم واری که شرم کف	پرو صفت خود از داری
شرم اوت که خدا زده جان	که بود و آفتاب سرادشتان	بر تو باشد نظرش یک گاه	تو کنی در نظرش قد کف
چون زینهار نه کنایه	حکایت بر صفت خیرین که پرده پوشی و پرده کی دیده ایستاده بود و می گفت		

باز دوش بران زور آرد	فلجی خجسته بران خود آورد	گردش از بخت پدای	بجای در زاویه شمای
شد بجای ز نظر اشیا	پرداخت لا برایش	دشمنی هشتان کرد در	بیل مت بدوم صبا
شوق بسته ز کف هر دو نام	برداشتند زم ملاکام	انگنان جیت ز لیا از جا	از شخت طلب پرده رجا
نه شود مانع دیدار کس	پرده پوشید بر جنا کس	برخس گشت بعد از گشت	که چه خبر است بهر بخت
گفت دارم منی از زاب	بای با سپه کرد و فلج	سازمانه که حواد از دم	روی بر خاک پرستار دم
شرم آید که پس از جی سال	چندم فاش برین خوش حال	گفت ریخت که نه مظهرم	من می شرم سپردارم
تو ازین سیکری نفع جز	که خود را پستی از کمر و زر	مانده روی غالت پرش	دیده می بندیش از خویش
نزدان پاک که قلع و قمع	مهر و کان پرورد پر کمر و زر	چون باشم غل شمرند	سرشور به پیش انجده
ای سخن گفت و در روی	من جات در طلب میا از قایل شربت و عقیق بنای		
ای اولی جنبه مرغان هرگز	بر سر شرم تو ز روی	کار آدم ز خیانت شمر بخت	بزرگیا چهره ان کجاست
شب زانم غنم از دشت	چشم غلبت برین دو صفا	صدمم که در دلت کاسه	سره و ساسته از برگ درخت
بنده بجای که گین بد بخت	در هر جز سپه انجده پخت	چون آرد و رخ اندریت	اسک ریزی بود اگر می
مهرم قدر راوش کردن	مزدور سپه بدیش کردن	که بود جسم من حواد بند	حلقه گشته بدو مرغی است
چون بشد مندی فدا شوی	هر چه شرم آرد از دشت	رنج رقم بر ورق کسایش	سازش ز بند کیش شمرند
ای ملک زاده اقلیم دود	مقدیمت و چهارم در جیت که حقوق بنده کی حق را		
سایه بان حرمست پنج برین	کردن نهاد پخت و در بنده کی حق را کردی کشادن		
دقت که مانع مرست	و غماشم خوش عزت	که در خدمت بپسته کمر	کان بی زینت تو دگر
بحرم سینه بکار تو پخت	بر جویله و در جید کمر	که در خدمت در از خدمت	که اند چمن هرگز کجاست
از بی صلح تو جان و زان	که در خدمت در از خدمت	بانج صد میوه خوش پود	فصل نرم تو میا کرد
هر چه زیر فلک بهار دین	ست الفقه چه ز کس	که در خدمت تو تو بهر خدا	که دم از زده غفلت جدی
باز که ز کس این وضع مرغ	که در خدمت تو کار در شمع	نیستی با و چه صاحب می	در میا دیر چه خارچی
نیستی سب چو آلوده ولی	در میا دیر چه لایکی	نیستی خاک بنده زینتی	قدم می با با دپستی

کرم رده پون تشنه شام	هر چه بین آید زو کسرش	از جان هر گشتی آید کسیت	بجان تنگی افتاد کی است
بانگی بسته بر چمن باغی	بنده کرس و کپس و کپس	میت من هر چه شاه کرسیت	کس سپیدی خوشی بدست
از کوه کپس و باد و پود	بنده از بند کیش و خود بند	بو که از بند غم آزاد شو کی	بنم بند کیش شاد شو کی
شاه فرد هست شو پند کید	روز و شب و بیکار و روز	دست زاکش کی نی شو کی	ترک سایش کی نی شو کی
با محبیه و ن ازیر یار	دل سپرد و از زاکش غم	بنده شود و کون آن خادوم	روح از شمع حق پاد
که برادر و ز زمین باد و مار	نشد بجز غم و غبار	روز و شب کز در آب غم	نشود و کس کس بد تو تر
در جهان شد زنده تشنه ش	وقت که در دشت تشنه ش	زیر این دایره زکار ی	کل و حار و حسنه ز غار ی
در تن کل ز طلب زکار	مکایت آن پر خا کس که	مکایت آن پر خا کس که	مکایت آن پر خا کس که
از کوه طلعت غریب یابی	یو جوان و حنا و شش	یو جوان و حنا و شش	یو جوان و حنا و شش
تا که کس بری اوقی است	پسته غاری بر پشت	لک کفایت می شو ی	لک کفایت می شو ی
کای سینه از دایره ج	می نوازند و دمای شرن	کم از سینه و دامن	کم از سینه و دامن
از دلت بر هم بجای	آن غم و سپهرم بنادی	من نیت شاکیه تن	من نیت شاکیه تن
ز جوانی کوه سینه من	نش پندار میراند زرد	آه آن شکر که از شش کس	آه آن شکر که از شش کس
خار بر پشت دنی زنی کای	دو کس دست عزیت کد ام	عمر در خاکش بخت	عمر در خاکش بخت
پر کشاکش پر غم زین	کزیم بر درت با این	کای سینه ثابت و یام	کای سینه ثابت و یام
شکر که کیم اگر خار پست	بخی عن تو که خار پست	بره حرص شاد بند و کز	بره حرص شاد بند و کز
داد و این سینه افتاد کیم	ساجات در تو چه از مقام	ساجات در تو چه از مقام	ساجات در تو چه از مقام
ای هست مایه و شاد غی	بر درت بنده کی آرد و غی	بنده و غم تر است سینه	بنده و غم تر است سینه
خار پست از دوجان در دود	ز میان بسته پیری مان	جا که در سپهر کس برین	جا که در سپهر کس برین
نشده و خلسه از بند سیج	نه دشت و نه پند سیج	آه زدی ز روی کس	آه زدی ز روی کس
جای زنی که در شش لول	دود از دود بخت شمع لول	بر درت غم و شش بد	بر درت غم و شش بد
بر دای نشان زده و کز	بر دشت ز غم خود و کز	اکل و سینه لول و کز	اکل و سینه لول و کز

ی که در صبح زود بیدار نشی	نقد بست و پنجم در وقت که باز خود بگردن	ی که در کام سب و آید و شین
خاطر از دایه خود غافل گشت	خلق مناسبت و زبیر با خلق بستادون	زین سبزه ای که خود غافل گشت
بر خیزد که چو سبزه سر درخت	پیرایه آیین و ان درخت	در بی حاجت بیکسان پیش
شیخ شوشی که خود بگری	تا بداند بزم کسان و دوزی	شیر و آید و دغوری و دوز
اگر شوم که چو بداند ریزی	بر گل و خضرت یکپای ریزی	بلاست دل یا در شکی
اگر که در گستره دارد و گری	چون بپیشی کنی در که زان	پیرایش از آتشین که
چو دیده بودی شمشیر	خویش را از که در شمشیر	بس حسرتی که در دوازده
بهر پاش صبح آوری	که کعبه میان داور می	که ز آب بران بر بیا
کف پا را بنود زان دوری	نیت پوز پوز پوز	چو که بخود کنی از صبر خدا
بست و از آتشین خود و نعل	خود را بخت و خلیل	که بعد که در خطا بر توست
بطاعت بر یکپایان گم	بدان کن بر سه همان	روی درم کش از شمشیر
بکشتی از آزار و	در پیکشتی یا شام	دل زده شد و پیکشتی
بچه بخشد چو سپاه و یک	نیت بر شتران و یک	زود از دایه بشمار کرد
مرحمتندان چو بپوز	که در که گریه کانی پستان	مگر در ستر و یکسان
بسیار خیزد از نیت	و فضا صدمه از نیت	بتر است که در یک
دل زده شد و آوری	و دیده و دیدن و سازگی	چو که از چون تو که در آوری
بچه از دایه زین و پان	نیت بر شتران و یک	خانه دل بپاش و است
بیک زان پیش که پسندم	نیت بر شتران و یک	و زنی وصل نشینم
آن صفت و نیت پیکره	در ستر پوز و بالی کار	زاد که در کل و آب نیت
اثر خف از دوزن ز شام	ماده بر ماه و خشت و یک	نیت بر شتران و یک
مرد و دایه چو نیت	و دیده و دیدن و سازگی	در دایه از پانی می کرد
که ازین دور که اند سپهر	ماده از دوزن و یک	که نیت از شتر چرخ میزد

[illegible]

دگر که کذب گزیند می	هم او بشیند بدی	صدق پیش آرد که صدیقی	که بگوید حقش می
که چه صدیق بنی رست خن	باشدش بر دگر انصاف	که بدین قاعده پراخی	که بر پاشش ز غمی
دوست صدیق که دل صاف	دو روی و دو انصاف شد	داده او با محبت	دلش بخش بجا اراد
دور در حقش انان کند	دو روی و دو انصاف کند	بر مدح و تحقیر او	سر زده شایع و فانی
نه دور و نه محبت باشد	نه دور و نه محبت باشد	و نه محبت صدیق که	دور و نه محبت صدیق که
چو که بر جان تو غالی ز قهر			از صفای ایشان نیز
مس قوت از آن زگر			پسنگ بی قدر که گوهر کرد
دور و محبت تان	یکیش را در از و دیگری	که با او بود سیاه و	طوف میگرد بگرد سپهر
یکیش ز رت چو زین تان	شمن عازش آوردست	ز آن درم کرد چو اشد	چوب را چشمن چو دنیا
شده صفا و کف بنی تان	در کعبه پادشاهی	چون زده حرد خدیو	اکس راه زنی پس سپید
گفت ای شیخ چو داری	چوب پر زرد از صوفی	برو چون رایت رود	شیوه رایتی از دست
گفت در چوبی تو شده	نیت دینار زرم فرخار	راه زنی برون در مان	مرچ و داری بک چنان
بپتد او را یکایک شپرد	بمسوا و او به و بار سپرد	گفت اما در این راستیم	در کم و کاست کم دگاستیم
صدق که کذب را ناید	پای بر جوی سپایند	تا که صدق تو ام صدیق	آز می ام و یکتیتد پای
بس طالع و نیاز غالب	ساخت بر کم خورشید	که این جسد در کمال	که منت پرسم انیک زلی
سال دیگر که بماند پست فشان	در سینه او بجرم را حد	سود و دندیم بسیر و	تا بل رفته محبت بی
ای زورت هم بسج سعید			را دقت و توجه صبح
چو بسج از تو صدیق علم	بزم برت نازل از دم	تا کی جاده جاک زیم	هم صدق با طاک زیم
انجم است که چو کردی	چون حق منده تو بولی	تا بمری لاسکن	آشود زان من و شوهر
بر سایه بر دوش نشی	تا که از ابقا کسی	ست کردش من و نشی	جای از پاکسی خود کلمند
دور از گرم روان و پیش	بر آن از کسی پاکش	که چه رانی بجا بود	از علمای رایا آلود
نخلای زریا پاکش کن			تا که کوب در انخلای کن

ی و در پشته در شایع کیا

یکی از بنا و در آیدیدن

چون بود آید جنبش کم کن

دام ازین آید خوارش

تا کی از درین سیر یوق

نیگو نه بی محبت و چین

نه ازین عصبه و قادی

ویرانه در توجیه شناس

رج و جنبه اخلاص بودی

شد دل از سره خالص کرد

ساز از دهان قند کی

خلیقه قرب بنام تو بود

محرّم کسب اقبال شوی

عربی منبهم ذوقینان

یکی از بند کاسیت میکرد

یکی از عشق زبان عرب

بنون و بش را بخود

طبع شو که کار میات

مردان قوم پان یگر و

شوکت و دمای شبت

ایست از بازوی حکم حا

کس از عظمی و قوتی

چون در است غرض از این

که در سان پاز میسم کم

و درین زحمت اغیارش

کزین قلی پرستی قی را

اگر بی وانه بر سر چین

از بدل اصل و قاری بود

بجو در کاه پسر کا و خراب

و درین جان و آن هر کی شوی

روی چن ز کله ص آون

اقتسن روی ز مردم گش

چرخه و مل کام تو بود

یکی از جد شکایت میکرد

یکی از پسی در اسباب

روز زبان عرب اکاه بود

بر در طبع غنوز و بیات

بوم اسپر از میان یگر و

و در غنوز و دمای شبت

و در غنویت غنوز و دما

سپت جنبش بر مواد جنب

در خدا خاوندت ز پر کنای

روی در قید کروی کن

چون نباشد نظر کس نباشد

وقت مجده که سبب خا بود

در بود چو تو و حاسنه تو

مجده بر حسیه خد هر کد

سپت خاص ال از تو کد

دل بسبب جان و دل

گر بری در جنبش اخلاصی

لهو و جد بود و در صواب

یکی از ناد و محل کسیت

انکافی غلغلی انکف عجم

شد کاشش که دما میزند

و درم اجماع و وضع شبت

او تعید هم او کسیت

چون پیش از غنوز کما

شد ازین حوت و حوت

سید جنبش تو بود و

جنبش هر چه خدا بید کرد

بر سوا پانه و در دام داری

غنی کد از حوت و حوتی کن

و ازین من مرغ شوی وقت

درت چیدن کیدانه بود

که در این مجده بود طسرت

هر کس بر جود جان کد بود

کار خود را بجا بخت کن

و در جود جهان نهاد

باشی از صفت مرد غنی

از آن مایه احسان و آب

محم پرده حبس استوری

یکت از دنیا بچنان

یکی از ادای و سال کسیت

زاد پسر نزل آن قوم تم

چون آمد و دما میزند

کرید و دما خا و در سبوت

که در اسکت بر کاسی

بود از منسی خاص تمام

جود و غنوزی آن مغرور

بر من قاف خود کسیر کی

ی زبنت دل شاق نیم	نرم خاص تو را به پیشم	روی خاص کرت به پیش	ظردین خاص رویش
دیدم خاص تو در مراکت	نفت مراک با از او پاک	کار خاص تو من است کمال	کرده تا نفع بهت پیل
که خاص تو می فتح در دست	که او دست فتح تو در دست	بی تو جانی تن آمد بی روح	بتی ای روح جان کج تو
مرحمت که زدی بر جان کن	بوی خوش که زان باد کن	کیت به آدم اعطاس نزد	ای قدم در هم خواست زنده
دارم به سازه انعام و بخش	برده مندا ز گرم جام و خوش	کی چشم من به یاکینش	که هر جوده اندر و پیش
روی درم که تو بسیار شده			این تو در پسر دیدم شده
کج جود است که تو پسند			از سر کشت برانجام و سپند
دست بسته بودم در دست	بر آنکه درم جویان شست	شست بر زک غایه خیل	شست پر کرده بود به پیل
کف بی جود می از روی و تو	بر که این ز خاص پیل کرد	چو زده به صامت کبای	بر درم جود زان کجای
نورسان جوده بر جی و وفا	خج کل سبک از ملین	موجب بخش بودم درم	ماید به طرب جان کرا
بر کفست که بر پیشی کی	قبض و سبط از درم دبی در	باش من هسته کت از درم	خواد به خدای بیکی حال
از چو میان که زدی بر پیش	مید و فریبی که از سرش	خدا میا که بر اسپم درش	بر میان تو زدی که است
بر میان که تو پسند ان	جری خدمت حاجت بند	کج از اسپاک بود خاک سمر	کان ز اسپاک شده زنده
مرح و اری زده که مراب	زیر بر خاک و بر او شمع بجا	بافتند از کنی از یک تن	بازفت منش بر کردن
که می زده که اید درش	کاهی از منت از دستش	چون طالع بخشند آید بیا	به که و افتد منت کس
در کرم حید که می پیش	جود او که زدی پیش	بهت حیدر طروت و بهر	بشت لب بر زدن و باو بر
که ز شیر و کان کشید	کانه کرم تر از اشک دید	هر زده مال بخشید روی	باید از او چه پسندید روی
بستم به پستانی زنگان	تاکشی جان کرم به زینا	منت لایق تر ازین کج کم	کر کبان از کشی دستم
نکست زان شب زار	بخل همه باز و خوش تر	جود او و شرافت شمر است	بخل و کفیل سعادت است
هلت از زده دست بران شد	بر کی از کت محتاج شد	باید که سحر باو د	زان حاصل که جید باو
دل نامن که بر زشاکنی	مهر نقی آباد کینه	همی منتش کنی باو درش	مهر و نامد و شمع آیدش
ظلم زده زان دست	ظلم رایت زان زده دست	از زده بهیم بر وجود کن	ظلم رایت زان زده کن

مرچشید ی که بگری در ی	آن جو دست کوی پش	ثم قیس بود از د بام	نیت بر کسند مرغان
مید کرد از کوی فاش	یکدیگر جانی پش	ست و در در یک کسیر	چو خوشید عیش و به پذیر
فیض از نیت بر شید و از	بر قیغ که بر ی کرد باز	بر طاعت و شای طلب	در طاعت و جزای طلب
در شد زود و صد تن کجک			باز که در چش کاک کجک
آب ای شتر قانع شیر			در ی باو به شد حمید کیر
نکاحان صبی از آب استول	شب در آن و دیگر در آن	و است در دانه بهانی شان	شتر ی است برانی شان
روز دیگر به همیشه سپرد	در میان شتری دیگر	صد گفتند که بایت نوز	چو از دانه و دوشین نوز
گفت عاشاک پسین از دوش	دیک جو آدم امر و بوش	دیک ی را بکرم و در ی شت	که در حکم شتری کیر گشت
بعد از آن به شتر را کب شد	به کاری از میان غایب شد	قوم چو نشان ز شش خود	مهرم رطبت ز دیا شش کرد
دست چنان دیکم بکشد	دانه از میان شش او	دور ناگشته هنوز از دانه	سپهان کرم و در نیده
آمد طسره ز دای از راه	و این دانه در آن من شکاف	گفت کیر صفت ز شش خود	صورت حال بر دانه خود
ذات بر بکشد و نیندیش	و در ب قوم برادر و خج	کای میان خدا شیه	و ی انیان شاپ شیه
به دمانه من کرم	نچو چو از بے دنیا دوزم	دانه خوشین شستیان	بس ر و اصل بره خود
در دانه آجان بود از دانه	در تن از نیندیش و در دانه	دانه خوشین گرفتند	در دانه خوشین گرفتند
ای محیط کست مر شیه			عشیمان و دلبت کجک
که بکشد چنان تم	کشتی شاه و بطور غایب	نقدی طلف بر کشتی دار	سلامت بر پاشن بار
خیزد بر ی پاشن	صدت پستی بر پاشن	پرو دلفت مار کشتی	صفت کور و دانه بای
جای از پستی خود کشته بول	دارد از غفلت و نیت بول	بر سه خان طلائش نشان	دانه از کور و طلائش نشان
بکشد از دوی و شای کین	بند و مسیر شد از دانه	میشش ده که بر شین	نیت از دانه شای
که خدمت طاعت شیش			اندر دانه شای شیش
ی که بسته بعد و خوش			دای تو کبر ی حش کور
خس پستی و شد جو جو	بر دانه خوشین در کست	چون شو و چو دانه حالت	دور کرد و دانه کست

دیکس خانه دوران دگر	زخم زرد بدل تو کرکچ	حرص و جهان تو شربت کج	از جنت بخت خوش
کرده علم زود زود شود	دیده حرص بکاسیر شود	صدا کر ملک جودش نری	ایست جیت سی انچه نری
بند از دشوی تر کس	جیت ریز در زشت اصل	دلت از آسیر و دست	های از از کر عاشقت
خاطر از دوستی کن که هم	میخ از کند بسته دوم	حرص در کن کن این پرت	حرص در کش کش فخر
کلی حرص بودستینه دیک	کن بکزار جایت بیک	کل که از غارت خیزد	باز در ناف ری می پسند
کر لایخی از وی کریت	بال لایخند از وی بکرت	آن که زید که شش دست	دین بزمایه عسراست
فاقد عاف عاف عفا	نیت جرات از عاف عفا	کج عالی ز عاف عفاست	هم عاف که عاف عفت
دینی که تر است پسند	جون در دست بر این پسند	قانع از غلب طلب است	طامع از طلب سر است
هر چه از زبان داد پاد	پوی نمانده که در دست پاد	در عاف که تر است پاد	که می عاف عفت است
کر عاف می عاف آبی	زنگار نی خود از دم بک	مست ز کربک کر دغا	قانع از دغا و طامع بند
نیت جز عاف ز بکری			از طمع بند بیک چه خودی
می شد انکه اشک شاد			بر کنار تره زاری بکشت
زده کاری ز عاف بکری	بود از آلوده کی کل بکری	زان تره مرده می از دگر	هدی می پانست بکری
دو کی گشت به کای پسند	کس ندیدم که بر میان خرد	زده که زان دیده و دغ	زده که تره ایسج و دغ
کرده عاف می شاد بکری	صاحب تره و جا بکری	دسته زده که بر خای بود	هدی بند بر بایا بود
نور بر که بره خوری	بر چه تره که بی خوری	گفت با عاف کی آن جگر حکم	کای ز جا آمده و جگر حکم
کرده عاف عاف سپری	بکرم عاف عاف کدری	باشد از عاف عاف تره است	خود دین بره عاف عاف
کرده عاف عاف چکند	نخند که در عاف عاف	شاد از عاف عاف چکند	نیت چون بکری مرده دین
پیش تره سپهر عاف بکری	به که پیش چو خودی بند بکری	ور داری که ز عاف عاف	بند کی خاک و دغا
ای ز عاف عاف شاد			بند و سبزه و آزار
رو می در عاف عاف	بند عاف عاف	سر عاف عاف	دل عاف عاف
حرص با تره دگر پاد	مرده که می از دغا	زاد که عاف عاف	کر زوم عاف عاف

جای از خمر صاف است	درست محل را میبست	دیش زاده نعل بیان	دیش زنجیر پهل بیان
شد در خمر نیندازن	چنگ بر سنو وینا نین	زانش شمشادش بد	برو در ب قاشش بد
بست کمرش که خدیجست			هکد کوب تراضع کست
ای که شسته سرت از چرخین			خزینت نمی از زمین
ی روی دینی جلال گش	بستیس بر کونین قشان	کرد و همت که گشتت فرغ	داری از دین و خورشید
صد سلام آشنه ی ازین پیش	جلکت نشانی ای نیش	ایرج جاست و جلال که است	دین و طیفان ضلالت که است
در خمت خیر انفسه ی	نهایت باسیرا که زنی	پری از خوشین زمره خوشی	از خود نفس خوشی بی
کلم بر جانت کار بود	جز خدا را آن که سیر و دار	شود مردان می از خوشین	زنی می می کی سیر و دار
پست اهل کرم و دینی	گاهی از یک کس می دینی	باو پندار بودن زوایح	کت ازین بود و کشتی جرح
یا و پردن ز بشارت سپر	در حیران بشارت مکر	بر کوا صورت مایه	چش زنده امامت عالی
پیشش و شومینه کاه	لب تلخ بود باز می	نایش صبح کمانش گز	غز و پد شب میر و وزیر
دای و کربین کاسی	بهارت نوری کاسی	دین و دیات خورشید	رشته جانت کلج شود
باز و دین می یک جوا	دار و یک و دین خور	سره انجا که همه پای خند	عبود زن پاک بهر جای خند
در کشتن سر با حارست	بست خرم ماست پر است	سلاح بی یوه که سپر	سلاح پر یوه شود هم پام
چون کبر زین بر دوش	شد که کبابی و شپکیر	وز تراضع جینی جند	نموده تاب عید و دی
سر و از کی کی سپر	که بود کار تلک سپر	چون بر دین تو دزد و کل	شور و دوی کتیت و کل
چش از جیب تنی که لاف	بسته چون روح و شکاف	سرمه ناکه از بر جفت	سر کوی زلفش ز جفت
یک بی تو جویم جبار	مائل از آن تراضع خاند	بهر از جلت کپس یکم	که بهر با طبع جند رک
مروضع کسب نفیست	از چنان آن تراضع کست	طبع از خلق که سیه شد	کرده عاتم طایه شه
سر و کوفه کی با سپر است	سر و دین سیه توبه است	کافه کت و سیه توبه	یانه بر تو سنی با سپر است
زاده ل حسن و دیار کن	خوش و محرم بود از کن	دین زمان سینه تنی که	نمک و ان شو به عین کسبه
کربین از خود بر جانی			با تکی ازین شوا نی

تشم زاده از غوث و جبار	میخیزد طهر میانه برادر	به بختی قدی بری و شب	در تشریح علی ای و است
مافی پشت و تا در غنم	دلی از فز استی ز غنم	گفت کای تاز جان تنی	پند سپند پیران شبنو
این روش پست چو شمع	از کشن زین روش باغش پای	جمع داد از حق پست	بخت برداشت ز نادانی
کای ز کمار تو بر من جاری	می شناسی که کیم گشت آری	ادلت بود یکی طهر است	که از ان شش شست
از شکم ناچار آمد	از زرد بول و دیر آمد	راغوت خند افاد و بخاک	کرد و پنهان یکی سینه خاک
بر تان پرده بستر من	بشم با بسته کمان کم گذر	در میان که هر سپهر می پست	روز و شب کار تو سر گشت
تت را پسته از که هر دور	چون بخت شکم از پر کن پر	هر بخت شش شست	لب کش دم شش شست
زمن این گشت زهر کن			دست مع کران گشت کن
ای دو دهر پیش قدم	جوخ را شست تو از غنم	با صد دخت خوش بین	بر دوت روی دلت برین
هر که خوار برست ای غنم	لگن دخت خود ساخت بند	هر دخت و خوار است	گفت کار گذری است
باغ غنم ای دخت چو شمع	از کمان دخت گشتیم	غوت که از تو غاری است	حاری که تو پیکار است
جای از غنم دخت ای غنم	کر شکر گذر ای پسته	کن دخت چو سپهر خشت	پایه بر گر خند خشت
خشتش سپهر از که کلاه	دانش ز غایت کر کلاه	بشم غنم سپهر	روی در غنم و در آواز
ای رخ از دخت از غنم			دخت سر دخت از غنم
از خان آتش از غنم			ز دخت خود از غنم
عاز غنم که ز تو دخت	نور از غنم از غنم	آب علی بن غنم	در دخت ای غنم
دمن از غنم بود به بند	لبت تو دخت غنم سپند	بر تو از غنم غنم	بر دخت از غنم
هر زمان پیکان از سپهر کن	بخت در سپهر شست	دیم برین از غنم	بر گشت ز غنم
لب غنم بند ز غنم	از غنم از غنم	چون سپهر از غنم	می بری غنم از غنم
غنم کم کن که بر دخت	ز غنم سپهر غنم	سازد از دخت سپهر	دوخ آفتاب غنم
رویتا غنم از غنم	بر غنم از غنم	علم اگر غنم است چو کوه	میرسد بدولت از غنم
رویتا غنم از غنم	پیش از غنم کند غنم	علم غنم از غنم	صاحب علم غنم

روز طافش کشتی شکن	می طوفان ببلک افغان	پاهار را بکست عودی	قدم می برده عودی
هر چه کردی چو پندیده عودی	که خلدش تر غایت پای	نرم این شیده پانزده	زانش تو معینش روز آخر
خود به بر کم خردان شپس کمر	بج نیکان و بدش شپس کمر	هر که بکشد کشتی شادش کن	را که بدست مهند راوش کن
یکی اندیشید اندیشانش	مصلحت کوشش خاکیشان	کج و دان بج خاک را از	بایغ و جان و مرغ دل را از از
پیش خوی خوی و خوشی	بگذران خوشی کسینه کس	روغن خود کرم شطرنی	بهر کشتش کشت منتی
کینه خوی روش پیاپیست	هر که چنان گذران نش	مشاوره زرش بی چنانیست	خارج از دایره افسانیه
ردم از دیر پریش چو شوی	ز غلبه غریب شیطانش	همین پاشنه چو کوی	دند زین مسکه واری کوی
دیو شاه تراد و ربحال			میدید هر کشت از خال
راهی را در دل بر خشم بیا			شد درین دیر و در کوشش
در محبت بر غمی خلق بست	فانغ از غمی بخت بست	دیو بر جذب در شپس	جج بر زرش است قیامت
روزی از خال درش هر روز	سر بخت ادب بر دزد	درباب و صومعه ز بابک است	بر دود و زرش ز جیست
کشتن می سپاسم از پنج بن	آمد تا شومت و مهر دین	کشتن این ای خوشه	دیو از نوروی در خوشه
که جان یخ بست آورد بخت	خالی از فایده کاری کرد	در سبب دین کرد و نول	هر که از این زویم جیست بول
دیو چون دید که آن قی قی	بج گرفت در آن کدو	بک بر دشت کس پس	لیک تو ای قی قی
از ظاهر هر چه پرسی و صواب	کو میست بر پنج صد و آ	کشت از کز ترا کس پس	کشت کوی تو یخ هم پس
دیو چون کشت خجالت بزد	دور بهب رعبه او آواز	کای شد بج رویت عودی	پشت کید و غن رست کبی
که درین دایره و بخت	کی بر طایفه ات باشد پست	کشت از دزد که از غل خشم	پرده شان پسند شود بخت
دانش و پستش ن کم کرد	بست دین دارش ن کم کرد	چو کایه بخت را دان	یک یک از دود و بخت
پیش جان می منسند بیا			عاشق حریفی بکرون
ای دعت مراد پست کوه	بست بایستی از آن بخت کرد	کوه علم تو صد چاه پست	جان ما در تن از آن صفت
دانش تو هست سماج و	همه و جان بزد و دهم	در پناه خود مالک ملک	در شان بیشتر از دود
مرسمانی که نه جاده است	ز ساحت که سر کرد است	با که بایستی خود کوش است	فرق خود را بکشد کوش است

از یک شمر زلف گفت	ای ز عین دل شکست	بخشای سپهر گشت	از چها که خسته و غم
بست ز پت کشاد در تو	و ایست ز تو قناد در تو	آری خلق ز بند ی	خجانی ز بسندی بر ما
جای کون ز تو خلق غور	خاند از تو شرف و خور	تیرین سازد پناهنش	که تو بای حجاب و خورش
چ غری ز تو باغ نشو	جز بدید از تو قانع نشو	همه جا از حد و در که پس	بمهر و تره پسندید
نوت از سو کم کرد			افشای حد حکم کرد
ای ز تو نماند بیکل طالع			مردم از عام و جود طالع
چون انان از کس نه بشو	مکمل ان سبزو	میل و صفت ز ان کم بشو	جز کس که ختم بشو
هر چه از به از وی هست	در دصت و برج است	کر نه چو ان بند هیچ	از پس ای مکان پیسج
لیک از ان که بست کشند	بر طبع بریت کشند	طول از غیر خوش آید	دستی بخت یار ان گذار
یاد از یاد که کس کمال	یاد از یاد بود جاد و طبل	یاد از یاد جسم جان من	سخت بر نه چو روح و بد
تن ز جان زندگی تو زود	جان من بند سیک اندو	تن بی جان چو مرداری	جان بی تن چو بدکاری
پسنگ از تو فوید که دشت	کرد از دجبت کل آب کباب	چون مبارک کل روی کند	برست غالیه شان کن
در که سر چی پس و ما کند	بشت از دجتم پس انکار کند	چون بی در که دجبت است	ایرینان کنی انکشت
بازرگان باب کن پرند	مینک و دجتم چو پی پسند	د ازیشان پس کنی بر	د ازیشان حد سیک کن
نقش ایشان ز مقامات مول	وز تو ایمان حق قبول	ایرینان بدوت می بخش	نم ایثار دوت می بخش
مبستان من خدا ز پرند	او پوشید از ارج پند	بازد و دشت و دزی کن	دشی دیکان دزی کن
در مقامان دجبت پس تی	د بر ایشان بغیرت کبای	کر تر دجبت سیکان من	جز به یکی روز انکشاید
لیک نه تا که پسکان می	کسی سیکان می ریک	ای باب که ریک خوی کو	با که که شو جسم زانو
حافظت کان ز بلبل			دید در باغ حامی بازغ
بم از حکم و دجبتی پسند	چون دجتم پسیم پسند	مار فاعال عجب او پی	بجوب سپهر گشت کرد
که دجتم پسیم چو کشتاخ	بم دجتم پسیم از یک شخ	انکان دید که از شخ بند	پوشا دند سپی کام تو شد
آب جوان بکد و پاشد	لنگه کان بربوبی شد	دیکان بازی شان در لنگی	مید و دجبت یک دگی

زبان را در غریبه نیت بجا	که گزیند یک شایع تمام	بس در خوشی پند بماند	که نشیند زم بیک گانه
بشنای ز تریب نیت			درب آداب ادب را دست
ای دل دیر صاحب نظران	از خیالات ببال ویران	روی در روی تو باشد در	بشم دل چو تو باشد در
نه چاره تو در دست گزیده	پای سپهر کرد به بیت گذرند	برای تو نشیند جسم	بجای تو سپند جسم
مرغی که ز جای شوند	که از روی دمای شوند	پای سپهر کی گشت شام	باغت دست در آغوش شام
پستین بر سر جان افشانند	و من از میل جان افشانند	بند جایی که زمان نیست	یک درویشان دست نیست
بیکل پستی از دستان	خوشه صبی می از دستان	از دم ذوق در یک کس کن	در صدق صفا کس کن
ای دین خاک که چرخان			چرخ خسته چو گردان و گردان
پر برادر که درین پرده ای			پر برادر که درین پرده ای
بیل بسپارد گل نذر برای	قری اسپر روی نذر برای	فاقد خبر داف کرد و ذوق	از نوکشته جمل ز شوق
طی قال شد مومس کبر	نمیدانم از چپته زهر	مطرب از مضطرب درویشان	داده از غزل قصه و نشان
دانی بدل پستان صبح	شمع کرده جود آب شمع	خود خاموش ز یک کس گشت	کودک آساید بر آتش خشت
بیک بعل بی ملک زده	راه صد دل یک همسنگ زده	آب کار یکسره زهر	پای کاسه شد دست زهر
هر چه باشد تا تو پنهان	نوبتی تره بر کاس پنهان	بک در دشت مرغ چو	کرده چرخه دانه پری
نوزن از دست نسل کند	که در صد در پای زده	چرخ در که ازین بک دوز	که در رقص زیر موت حید
هرگز از جای نمی خیزی تو	بعد از هر که از خیزی تو	بجای آنی که ازین بک	بیش از پشته ازین بک
زیران در کران جان داده	پشته بر پشته ز پا داده	کسب خدش با جوسم	یادش زنده سپاری کم
ساعتی ترک کران جانی کن	شوق ره سپد بیا کن	بجل از بای خود این بک	کام ز تو بوی شود بک
ببین بر سپر عالم آستان	و من از طبیعت آدم آستان	سپید پیشه با سپر ناز	جاک در سپر تو پاس ناز
هر چه بدست یکش از دای	هر چه بدست می کن بجای	نور جان شد از جک	بچه در چشم با بک سع
صد دوات همان در قوس اند	رو نهاده بکال از قوس اند	تو هم از شش قدم بکال	برین نشان زهر جلال
زیر سپر دند بیایم	تو ازین گونه بیایم	خواب که از که چو ای	دیدم را سپر چو ای

بیت باشد که در حق چیده نتر	باشد از لذت این روزم هر	تو بدین و به پانی	دین صد چون به حال
صوفی راه تین سیع بود			پدیدان تو کل سیع بود
روز در بادیه ی برو شب	یک شبی زنده از جی عرب	آمدش در راه آن پیش	شش شش سپیده خازن
که در ساحت انما زنگاه	و مشربک طایع جواد	در فل بند کردن پای	قدش کی که بجنبه از جای
بزمین روی تو اضح لید	پیش همان تقبیل خالید	که بود خوب من ل کرم	ز خنجره لطف قدم
نشد و پیدایش پانز	نخند و من میباز	خواد از خاکستر کرمی	دم بر عین و کرمی
خواب چون روی بهار آورد	وزالی لغز او خوان آورد	گفت کشت بخت ختم	تا به کشی گنجی پیسیم
خواب کش کش خشمیدم	لیک بشنو که چاره می دم	شتران بودم بکعبه	از من و در شکل عجب
که کوان مرده دست بزد	بسته بستان و صحر کرد	کر کردن و از بی سیر منه	خیل کرد و از تو من و منه
سخت و قمار تر هر صحر	چون ارم بکرشان داشت	این پند و مظهر روزی	در جرس بخت سیر و زکی
در سپهر روز و در خیز	گردان بر کران تسبیح	وزهدی صورت عرب کشید	نایک روز بدین ی سپید
باز شام بن بخت و در صحر	بکر فتنه حذر ادم	نیت کن که دل رهنم	خبر صحرای ادم بیک شرم
گفت صوفی بده از غلام	کای با صیغه من کردیم	متم از من و من و آری	آرزو من و من و پاری
خواب کش کش که مدی کن خاز	واده تا من و من و پاری	بود صوفی با و بخت	شتری و خطا و بسته
صوفی ز ذوق کربان حاک	وز جبار خیر شاه حاک	دانشتر کرد و درن	بودی در بار بکشت او
ای ز تو کل ملک و دست			شتران ملک از تو دست
چرا بخت که این خفت و جبار	بکسلانده هر صحر و جبار	و بهار بخت و می نند	جای شیرین بخت و می نند
می نشین آن روز و می نند	رخص ایم ز تو در پسته	زیر پایش و کله ای سپهر	نشر خاز و پسته
خارج از دیر و صبح و رخ	کرده صحرای سپهر و رخ	پناه خاک قدش جای را	ببر از دی و پیش خاسیه
جود جام فانی بخت	بر سرمان و پیش نشان	قدش ز جانش گهای	شرح بخت ز جانش گهای
بخت خورشید اوردان			باز کشی بخت شتران
ای بند از قدس پانیت			تو را که مرز و پانیت

کرده از صبح ازل حریت	سایه شادان دل طراوت	منجبت چشمت از دور	کادری مآلهه عدل بجای
عیش را با یقین صدها	شیخ سافیه زین بادیه	شکر که از عدل فوخه کیت	بهره ی مآلهه چشمت
ناله جاده فنا انجام است	بجز جاده با ناله نیست	هم ازین بزم شد و جام	در خیمه و جام بزم نام ناز
بر که بخت زمره دلکش	نام بدست بخت و کوش	نیکه که بخت ز خاکش کم است	نام نیکه شش بجای و دیم است
رشته مهر سپهر بجای است	بدر از یو بزمه منته است	زیر این دایره ویرانه	دست فروخ شده منته و ناز
لیکن امر و زمره از ان پست	که جاده از دوزخ پست	کج نشای که حسد از دوزخ	قیت ملک تباد و ترا
دل کیاش را بتیاس	شفت پال و غل غلشتیاس	خنده و صاف کرایه کرا	بر سپهر و ازین بزم است
که برین پایه نیاں کار شوی	دای آینه و زک مشیانه	رومی و صحت این دوزخ	که خرابست زبانی کار
ننگان کسب از دوزخ	بر روی تو دین خسته	جاده نده جاده طلب	فوتین را حاکم کرد و طلب
جمله نده درین سیر و خاک	کشته از چند دینا پاک	بختی که ازین دوزخ حکایت	زاد پاک کله رات و پست
بخ فتم از دل خود پاک کن	شاخ غلام سپهر شکن	که آن پرخ چو بر کنده شود	شاخ جاده سپهر بخت شود
تیر بر خورانی پست	آزاد بجای کمانه شخ	حیف باشد که دران دوزخ	آزاد پر چشمت کمانه و کرا
تغیر بر کشتن از کینه دوی	بر که باشد دلت از کینه دوی	تشم و کین چشم خنده و دوزخ	آزاد میره زنده بجای پست
چون که آن چشم تو هم	آب خوشن از بکر کم	آینه ز کین از دوشش	شوشش کن خنده خوش
نغمه کفریت دین کشت	روزی بخت ازین دوزخ	که چه چشم چنان شد	بر لب خنده شان آب پست
کمن از کشتن غلشت	که آتی است دین کا جود	مر که شد سپهر بزمین	نشد خنده بزمین
را که نده است و دوزخ	که کشتن ای بران کشت	کوی و دوزخ طلب نرم	عاجز از دوزخ پست
زمره ازین بزم است و آب	چون سپهر بزمین	که چشم دید که کشت	آزاد و خان بر سپهر
دو مظلومی خود و ض کند	بر تو خنده و دین کشت	که آن چشم ز غلام	که رده و دوزخ پست
سخنی ز دوزخ پست	از برای کرا و کرا	که سپهر از بخت	آزاد و دوزخ پست
کوش بخت جانان	کار حاجت طلبان دوزخ	که بخت حاجت	خسته و دوزخ پست
بجاده و دوزخ	دوزخ و دوزخ	آزاد و دوزخ	آزاد و دوزخ

برسانند که طاعت بس	بنده کم شو بگره بندگی	که از عدل بجا پیش رو	بر تو این گشته در بر من
زانکه آبادی ملک از دست	در غم آنرا وی که از دست	آزیت ز ملک شاد شد	ملک از پس می آید
عدل و شیر و ان کیال			کشتن از ماضی عدل مال
خوابت فقیش غم و شادی			بجز کسیر و از آبادی ملک
خوش باشد و بجا می پاید	و آنکه آواز بر شهر آمد	کا و در پیش پوی و در و خا	کند خشتی زیگی و بیانه
کای بجان که کار آمد	بر در مان می این می خند	که دختی رست و دیا در	خشت جو و در و شهر شیر
چ جایافت نه در پاید	کند کاهی و خراب ایوان	بجا در میان پاک شربت	کجای از نیک و ناپاک شربت
بگشند و دست حق	شاد و در صد و در صد	که ز صغری مدلت بجا	نیست ویرانه و پدیدان
نشت برشت جهان بپاید	از دی آواز خنده را بی دور	جود و کثر و تو پیک	که خرابی شد و نایب و کوچ
شود و پست و جار شیند	رفت رفت به شکر کشید	کف الممت نه که بدی	شد پوی مل مراد و نایب
ساخت آباد و بسام را	در غم آنرا و بنه آدم	نایب من ظل آیین بود	صد من نطلب شایب
در زمر که نخله سیج است			خاندن کل و خشت آباد
ای از عدل و چاد و آب بجا			وز عدلت از زمین ظلم زد
عدل شان که بر غیر و شربت	از جهاداری مدلت اثر است	از م تو عدل بود کار تو عدل	اشکارا شده و از کار تو عدل
ظلم کی بجام پیداست	عدالت است و ظلم تا	عدالت بی کی شایه	کز تو کار کی عدل پیداست
پست ظلم بزمیست تا	ظلمت شمس و ظلمت	جام عدل سپهر جامی ریز	کش پستی بکند ظلمت
معدل پاز از انجام ادرا	بر ذرا خازن یکبام ادرا	از م ظلمت را بیکشش	دولت عدل نایب شش
تا برسد که ظلم از دور			رست و ظلمت ظلم آموزد
ای می تو بشت بر پست			زین سر و بند و پیکر پست
زود باشد که او خواند	ساقی دورت ازین سر	خاین و شب بکار بجا	توبتی بر سپهر این خجای
پست شکر این کم و شکر	در صبا جوی می کردن حرف	شاد اگر چرخه خیز شود	بر آزار کسان تیره شود
سخت روی و سپهرش	زخم بر کنش شکر آری	در کار کنش ز کار کن	و غضب آتش پوزان کرد

نیز زنده که از دیار سینه	کجک بر تشنه او آب سینه	دل حاجت چو دی در بند	دم زان شب مقصود بند
اگر ادره از چنان سپرد	بغل را مثل دیکه تپش کرد	توسه بود کنی ربه ریش	رو با حسان و عطا ادیش
اگر آفت باضات کند	در عطا و کم اسراف کند	تو در صلاح گفت پوی کنی	بطریق و پیش روی کنی
و اگر در راه پست کنی	تو که قانون شرمیت گیر	باز داری ز طبعت ریش	بازی راه شریعت شریش
و اگر از جبر غلام نشود	بخت در عطا نم نشود	تو بران ز بر کنی کنیش	سازی از بند عطا تیش
این بود پس همی گاهی	شمار در صورت و تو گاهی	تو که در نیک و بد شریای شوی	در شمر و شمر و کار شوی
هر چه خواهد دل و روح آید	عالی در پستیم جان گاهی	عظم را با عده و شرم گاهی	با بر کردن و غلام سینه
در سینه و بی دایت دانی	کمزوری کنی پست خوانی	کافی آری و این پناهی	که کفایت و در کشته دیت
نعم شیرین کنی در شمر	در دق این شکنی از دور	مان مد غلام آری سوش	آشکم پیکری از پدوش
نحوه بود که ز کوزه غری	آخبره اکا به جود کری	کار در نظر شیر برد	آز بس اندوه او سپهر فرد
این خود به بد سینه دای	کمزوری کنی هم ناشدای	می نزد که نیت طبع کریم	چند لایه های آینه دایم
پیش ازین سینه پلاطین بود	که در صاب کتیر و دزد	بروشان کار که دران پش	مهر پاکیزه دل یک آتش
این خود به جود و یک دی	پس این بودی کنی گاهی	بر که در میان بهوش	کرده مرا متعجب بهوش
کشته ز عاقبت کارگاه	نور غنی صفت کرش	چون یکی گشت ببا گشتی	شاد زان گشت و کل بگشتی
دل ز آتش غل شستی			ناله بیک گشت و یک گشتی
عمر فانی و او به پخت			کرده در و یک سبب دل در
داشت در پست مردم دزد	چون چه به چو پنداران	یاد شد پس به چو دزد	همه پروانه آتش شمع دزد
اشک از زنده و شاد دوش	کاهی پریشانی عالم تو جمع	باق خود چه شمیم حو	به جادیه چه شمیم حو
نیت ز عطفش که پو حنی	چو خا و پس کم از پرمی	بای سر ز شمش آیشیم	پس روی طبعه حشایشیم
چون سحر که زنده ز غنای	در چشم روشن سینه	بند و دشت چه بستر خال	کار از غازی پست المان
کشفش که در ز غنای	خارج یکا ز من بی کم و بیش	کار این عجز که کوشش	خوبه من بیک ماه انداز
بند کشاکش که تو سینه خا	بر سر جنت و دین حلاج	ای خدام که در خاک گشت	که یکی روزند که خواست

دین در حق پندار	کوه پری که ده قمار را	در کشتی که شرف	کوه پری که ده قمار را
روی در آید در کینه	این مونس دل و کینه	از کوه بی نیکو پند	این مونس دل و کینه
روی براد طبعت سی کی			
تو زین هیچ کس را گزشت	بهین به او سپید کرد	جان درین کج کی گزشت	بهین به او سپید کرد
بخت در هیچ کس نماند	دل را از مونس پادشاهی	بخت در هیچ کس نماند	دل را از مونس پادشاهی
دروغی که در میل بال	بسیار شرف و جاد و مال	دروغی که در میل بال	بسیار شرف و جاد و مال
کوه از این صفت چندی است	از این کج بشیری است	کوه از این صفت چندی است	از این کج بشیری است
از صفت چو پادشاهی			
ای درین کج گزشت			
که بخت پستی جو تم	وزیر پستی شد از کج	که بخت پستی جو تم	وزیر پستی شد از کج
بگری کس در دین و دین	ببین خرم و دین و دین	بگری کس در دین و دین	ببین خرم و دین و دین
چون در از این کج	لوح پادشاهی که پند	چون در از این کج	لوح پادشاهی که پند
سگ نفس و کجی هرگز	چون کل از وی شکلی هرگز	سگ نفس و کجی هرگز	چون کل از وی شکلی هرگز
کجی در هیچ کس نیست	کل بی غار پند نیست	کجی در هیچ کس نیست	کل بی غار پند نیست
که شتابان پس دار و دار	کجی از پانی دار و دار	که شتابان پس دار و دار	کجی از پانی دار و دار
تجهر که بران سپید شود	کجی از جوج مستن زود شود	تجهر که بران سپید شود	کجی از جوج مستن زود شود
خود او پند سپید پند	طایر صفت از این زود	خود او پند سپید پند	طایر صفت از این زود
تیر از این پان و پانی	ناله هرگز بری جان و	تیر از این پان و پانی	ناله هرگز بری جان و
افزین گزشت از کج	کجی از پستی بی کج	افزین گزشت از کج	کجی از پستی بی کج
من از کج و طبع	کجی از پستی بی کج	من از کج و طبع	کجی از پستی بی کج
سوی و طبع از کج و کج	دست پند در کج و کج	سوی و طبع از کج و کج	دست پند در کج و کج
تجهر از کج و کج	کجی از کج و کج	تجهر از کج و کج	کجی از کج و کج

در آن یک بین نمود	برین تور روشن شود	باز سینه دلان بسته	هر کار روشنی است برت
روشنی بخش دل بامی را	کل نشان آب کل مایه	زان لی شمع منور کرد	زین دشن غایب سر کرد
آزاران در وایت ریزد	از زیر طاعت پزند	برو میان بسند ز خویش	خامه بر دمک بود خویش
ای خیال مین جان و دم			نخچه عجب آب و دم
قره العینی چشم جبین			پنج آنکه که چشم بستیز
قره الطری چشم برت	بیم از پستی ز بی کم و پست	ریخی آمد از سر و پا	تعب بر سپهر دین تیغ پیا
پای تیغ و دین و سرچ	از ده چاه منور و دین	زین دو چاه بر سر چ	از سر چاه بر کخی
در هر کاش که نه فریست	کج ز پیش سر فرست	سری که در کج زنت	ضری ز دل جان تیغ برت
این زینت غیب محسوس	بر دزدان آید پس	چون کنی در سر آوری	ادل ز بانی کرم و ز جی
فال سر خنده کما حسن کبر	حسن و نشان بک کبر	جوی او چای استرات کامل	نقش اسپن ادر قتل
دی را کان تو و دل نه پست	رد جان که در دل نه پست	زان زلات چو زبان کرد	یک کبر که میسر کرد
میدانان پست عبادات هم	روی عباد و تحصیل علوم	خدا کی مختصر در حق	یکه خوشبو کی ادر کشتن
مهریق را که نه پیش نظر	آه امانی بر سپهر آن گذر	علم داد و دست بر کز کار	مرد از حد ضرورت پرور
عزم فصل و عرب سار است	کعبان کن که ترا جا است	در عشق منور است قبول	مست ادب بی ادبی فصل
پایه جز در استماری	از کده رات جلالت آوری	بهر دهنده او هر دو کن	بهر از بجز دهنده او
چشم نایه ادر اک شود	خفت از غیب ادا کی بود	از بینی تیش شسته فیه	بهر دهنده او هر دو کن
چشم از ذیل کاه آموزد	سج او خوبی است و آموزد	هر کجی روی پوی طری	ایت در ده او سپهر
خدا که از سایه چشمت	بهر که عذاب و رویت	خدا جان به ز مستم نهد	که پاسایه از ده او خشنه
در کف من و خدا و دم	زرق را در کف دست قلم	یک جنان ز قلم تیغ سر	کجی خنجر خط بند و تیغ سر
می گویم من او سر و دشن	که عشق او دین او عشق	که شود بکر کن لب تر از ده	در شود کان طلب کبر از ده
که خالی کن بر سر است	میل که کشی بر دیه و پست	رقم دل کن این خند سیه	و جفا ده این رو سپهر
دل با سر و دشن	صفت باشد که شود و سیه	او جوانی کی سپهر دی	را در دی و جهان دی

در دل به جوانی سپری	کر به پری مشکین رخ بری	نیت کار تو بجز بازی	چون سپید نعل پری بری
بره خدمت در پیش روی	کل پیشش در پیش روی	چون تر بخت ریا بدی	که ترا از تر دانه سپیدی
دست در پیشش آید ز کفش	دامن ز صفت نه خوشنوش	ورنه در کسب کجای پیش	ساگر کلب شای پیش
رفت بکسب کن ز زینتی	نیش من ز کسب در پری	بند بر حق در یک شمشیر	فایل صانع و جسم خورشید
حسن آن سبط بی سپردن			طالع طلقش از او جلی
رفت در خانه آن زه جوان	در راه الی ز گرم روان	دید بر خلق خدا کسب	وز خلق جدا بپشت
کست کام تو ز کجای هست	سوز جانت ز شمای هست	کست آنس که مرقم دم است	ثم دل کشته در آید گل آد
من او هم درین مقامی	نیت کس با بیان کفای	باز کجا که درین کفای	در تر است مقلع خانه
کست چیزی که درین غایت	تر بکار نیال از قدر است	گر دین خانه خودی کرم	غزین میت شایع و کرم
باز کجا که در دور و دراز	مهرش رخ صبر می آید	و خط آن پرده خلعت در	کاهی را به جلیت سیر
چون می بین آن می زوی	آزاد کست بکشتی	کست نایب سیر از خیران	قی پرستی به پیش در کان
ای دین بند که در دره خدا	بند باغ و شش تنی پای	من به پیری خود کارام	کوکن مرغ چو سیرام
ای اول مشاهده کان			مونس صفت یکا شده کان
ای صفت و مشاهده	پایه خدمت تو یکای	رخ آنس که به شمای است	رخ عالم کجای تاخت
ای چه اکل شه و کشید	چون تو آید در کسب و زید	خود مستعد و خدا کسب	کلیه موجود خود آید کسب
کجا بود زیت خانه و پس	در بکار هفت کامد پس	از پس ال بود بپس	در ذوق و تپه و دشت
حال با نیت که نمودم است	از جوشده کست به جوش	بجای شمع غایت پیش	از صفت بگردان روش
آ به محمد و سینه خود پرور			به نیت کری خود پرور
عاجی این تر سپهر ای چند	چون پس زه در ای چند	خود پرور کنی شمشیر	مچ کوشالت ز می پی
پای بخت چاهانت این	آز بخت به پستان این	از بحر ترویج رسید	نظم احوال به قطع رسید
یک شند فایده خورشید	دم به دم شود شمع که روت	در کسب می در شب فایده جوی	نیت به جیبی از یک پی
کوشی بوی خالصه فایده	باشی او را به خالصه فایده	روح او را به خالصه فایده	شع او را به خالصه فایده

که بی سازه دلی سپاری جا	بهر لعل و فاحر حفا	که کنی عمل غزل پر داری	عشق به سر و خالانی
که بی شستوی آبی روی	بر یکی وزن مرادان کوسر	که ز ترجیع شوی بندگی	عقل را دین را گلی بندگی
که از صبر دلی بخواره	سپازی از نظم رباعی جواره	که با جسم دی از نظم مند	قطعه قطعه ز جوهر سپرد
که یک مپت ز نظم زد شوی	مهم سپینه پرورد شوی	که کنی کم معانی	خواهی ز کم شد دانی نمی
که از شیشه ماتم داری	دژمه خون دما دم داری	که طغان پرده خاشاک برد	کله و میراث بریده خوا برد
که داری جو نایت گران	اتم و پیشین یک در گران	چون هم جاسل با قوی	که در کردن ز بی زردی
که بی شق شده چنان خوش	ماذمه سر ز پر شیشه نا خوش	سازم کوزه طغایه کوبی	صد کوبی ز سپایند بیخ
که ز حسن که از بر محبت	کجاده اوده زک غلبه مست	که چه میرفت پیر افشانی	هر ملک و بر به خاقانی
که پال حادث و پیش	لی صد اشد چو در و در پیش	افوری که دل اوزاد	حکمت شش فرد پروراد
که غیر که چو خضر آب حیات	کلهک او دشت روانی	که کالی که سپهانی داشت	که کجی خن را بی داشت
که ازین آیه ویر سپر	احسن الامور محض نیر	که در جانی که رقم زردی	بر رخ شاد معنی جعدی
که صرصر چو شد حادثه دلی	آمد آن جعد صبر داری	حافظ از نظم مند اواز	ساخت جبین را آواز
که یک روز و شبش از پیکند	زبان بندی کایستی بکند	بخت اذوره و در کوش پال	میوه باغ جبین کجال
که یک اوج دل آیه پاک	دخبت از خط سبزه رنگاک	آن دوطولی که بوزیرش	بود در مند شکر زیشان
که عاقبت پخته افلاک شد	خاشاک قش خاک شد	کام کشت که سگراف مستند	که یک یک اذره حراف مستند
که زود بر کرد چو بر خاکیشت	زین حرف که فرصت بگشت	که گیت کزین سخن دانی رفت	که نه با دین بشیانی رفت
چون پنهانی شد اقیم سخن			رقم تحفه تقسیم سخن
چو پستش که زود بود پاک			رقم پستش که گشت خاک
که بر سر پز کن بکشدش	چو سایه برین بکشدش	که بنورش ز سخن بایسته	دوست با دین سخن پر بسته
که صدی بر دینش که کش نهاد	بدرش نظر خوش نهاد	که بخوار عالم دل آتین داشت	چونکی بود که سخن این داشت
که بر احوال سخن بکشدش	که یک عالمی زنده بر گشت	که بر دم نیست ز سرش کی	بجز از حرف مذمت بقی
که زانکه دور است درین سخن	که سخن از معنی معنی سخن	که سخن اینجا که شود دام نای	حید معنی شود که کم شای

معنی آنجا که گشت و این باز	است که در آمدن دست نیاز	پس آنجا که شود دست به حال	بر معنی کشاید پر و بال
معنی آنجا که نند پایر لبند	از جبارت توان ساخت کند	پایه قدر سخن چون است	و ای طبعی که سخن نایست
لب بند و بند که عاشقی			دل تن کن که سر هوشی
ای رای و چشمه پوشی	در باب نه عاشقی	به دای تو سخن گشتی	تجانی تو عاشقی
کر تو در حرف نای لطف شکر	باز رفت تو چشمه حرف	در بر افات نای چشم	قاف قاف شود قلمم
بید است و در تنگها	از ب تو نای که کج	دل جای که بود شک از تو	عذراست عزم است
دل پروازش ازین شکی	گشتش زنگ یک رنگی	دو از از آفر خالق او را	بر مان از خود و از عشق او را
عیش از بی بسرا پزنی	و در کان سرش باز رانی	تا رغبت و سر خود آرد او	رنید اندک فضل است
ای زکوار سخن یافت روی			و ز تاشی هنر است
بل نه مشتاق من			نمک دای گشته ز او دای
بهر آوارق سخن نمی کرده	دو در آوارق سخن آورده	هر دو تنی که سخن نایست	نیمه صحت و نیمه دایم
دیدم بر دفر صحبت نه	الم قصه تو راحت ده	اش با دفر شاعر پس	از غیر طبعی نیست
دفر شود و دمنه روح	تو غنچه که نایست	هر دو تنی که زدی کردی	اگر دیگر شکند کردانی
خوای آن روح باج تو شود	گشتش طبع و نای تو شود	عاطف از تو غرض عالی کن	مت از صد طلب عالی کن
از درون رنگ تصب نای	بر خود راه تا بل کبی	گذر نظر زن پسو قم	جو پکار بجا و است
زن بکره آوری معنی نای	کر در شط و در کنت نای	عق معنی طلب از نرف	یک در و یک معنی نای
خط ناز و زده بر نای	نمک نای که نای	اگر نای نای نای	کی از ده جهان نای
بهر بند که کان نای	صد نای که نای	هم معنی است نای	و جبارت چو نای
بسته هر بند که نای	بکه از نای نای	عیا که نای	و ز نای نای
عیا پوشیت ز اجاب هم	حک نای نای	عیا نای نای	عیا نای نای
کاه بر است نای	کاه بر نای نای	کاه بر نای نای	کاه بر نای نای
کاه نای نای	خوزه نای نای	چون تو از نای نای	نای نای نای

مگر از اول بگفتمی قونی	هر روز و شبی هر روزی	می تو فایده منکند	خاطرات مایه ساق منکند
پیش از تو چشمی بکوب	دیده از خواب پیشی شب	نمکی که حس از غریب	سرکوت کشیدی در لب
تا به سنی بکویت روی	نشدی از تنال طبع چو روی	ببخ این کار خدای هرگز	هم اوستم توانی هرگز
دیگر از یک رویت هم نترسم			در دود طبع من زنی نترسم
شهری تند ز بهشت به به	آنکس به ز داشت گشت کبر	دیده از انبای دشمن حقایق	پردش ز راه پری سپاسی
باغی از بهشت چو نایب	بلکه از بهشت کی باغ شب	میوه از دود ترشح باغ	روزی باغ در آن کرد باغ
سپید آمد و بهشت زود	قدق از سنی بکویت	از بهشت بهشت باغ	سرکوت از بهشت دانی گشت
تا که کرد و در دود پاری	چو عالی که بران پاری	تخشیباغی از کوهر پاک	کرده ایوت بر آویز تا که
هر که از غریب او کرده صفت	دشمن گشته پرازی حیات	شهری طبع چو نایب	کافیش بر کاه بر سپید
می کرد از بهشت از پیش کاه	چو کوهری که گشته در کاه	چو کوهری که گشته در کاه	میوه با باغ بکویت زود
کندی ز زبان دوشی شبی	که رسامی در پیش سپیدی	در بران سپید و پیش بودی	کردی از پیشک و کهن کردی
میوی با بهشت او روی	خه مل شک آروی	در کی گشته از اکا بکیدی	تا که با بهشت بکاک اخیدی
چو دیباش چو دستان عید	بر خود از صفت او می عید	در پیش گشت ز سبک گشت	کرده بروق از دست کوبی
گشت با تو بکویت حسد	وز تو اصفان چو بوم کفر	ز یکی دانه بکاک گشته	نهانی ز کل ز گشته
ز بهشتی ز تو از بهشت گشت	ز دوشی ز تو از بهشت گشت	نشد از کل گشت آبدار	نشدی گشته ز تو از بهشت
آبدار بهشتی غاب بزر	رحمت خواب ترا آب بزر	در دوشی گشت بزر	کیر بزر بهشتی چو کوه در پیش
کی در بهشت شود اکا دل تو	ز بهشتی چو بوم کفر	ز بهشتی چو بوم کفر	شرح آن است بی در دوش
ای طبعی بکویت جان آرای			بخ هر تبانیال سپیدی
دست جودت ز از کل گشت	تا به بهشتی بکویت	کرده از بهشتی بکویت	ز بهشتی بکویت بکویت
در بهشت ز بهشتی بکویت	کرده از بهشتی بکویت	کرده از بهشتی بکویت	ز بهشتی بکویت بکویت
بزر دوشی بکویت بکویت	کرده از بهشتی بکویت	کرده از بهشتی بکویت	ز بهشتی بکویت بکویت
چو دوشی بکویت بکویت	کرده از بهشتی بکویت	کرده از بهشتی بکویت	ز بهشتی بکویت بکویت

کمی از دست است	نام دلدار زدی از شک و تم	و پستی پست و شای اری	تم در غیر کتاب است
راست تارکی می رسد و تم	نور جنت چو اوقست	مغ جاز است هر چه میسر	تست شام پوی به دم بر
صد و پست شاد است	که عجب پری و پست	که کرم جان میران	در صبر یزداد غاف غیر
ز یکا پستی تا معل	چیز مقدم ز یکای آس	این پستی که ناکا زدی	خوی بجان پست در زمان
آه نام مندی آری	عده از دست و دوران	این چه هست در پست	بند مشب بچ ماه زدی
بستی تقدیر چو پست	زلف نکیش من ایل لوت	جبه اش فاخته صفت نور	که ده از دست جادو طراز
روی ز پستی می آید	قد حاجت حاجت می	جش زکل بصیرت روشن	چو پایش که غیر امور
هر دو صبر زدم آید	خال لوم و یک چشم تین	لبا و شوره و با صبح	نظری لطف عشاق بکن
طرح اش پود کشتن شادین	صدق کس نمی صبح آید	کرشش از طوطا خاکش	در چو نانی مرد صبح
پستی شکل قدر غناش	چو از از زنده خفاش	جای آمد و کجمنی نچن	و ده عشق بر پیش کران
خرد کام زن از باناش	شاد و صند عین را	از دل و ده و صند آید	از ده ما که هر خفاش کن
دایره آن قدرت و ایلین را	زان پیریش نم دو شیر	آن کی در ده و پیش سر	بخش توفیق قبول نظری
خداوند آن در دوش فضل و لبر	خاکش پاک و پاکش کن	از خط و کبکش پند	وان در کج و پست شکی
جش توش قان شش کن	و ادش از دست و بی کج	اول افاز زن پودر پس	و زدم یکای کب زانید
یک و ده که عزت و جاد	بشم داران مرد و زدی	صل و صل کشتن بجای	بسر دک تم پدید رسید
بر خط و صند و توف و توف	که ده و صند ز کم پست	شهادتین جازن است	فضل شرفش صل و نای
که ده و صند بهم پست	شده از پیر و پیر پای	در با عیب شده و پسر	خارج از دایره صند و پیر
حال چندان زده و پیر	کشته و زدن خط و موزن	یا بریده کی از پخت	بهم خفته زده و پیر
که ز پستی کم و کاف و ن	بلکه کشت تم در شش	دیدم این کشت که کشت	و فزود شش کشت
از تم و صند کشتن	زنده و کشتن بر آب	کل که عار بیانش	بر صند و از پست
بتر اندر در قاف و صند	قاف و صند قاف و صند	پس صند چو پودر پس	خار و صند از کل
پوشش آن که کب و کب	تم و صند با پستی	و صند و صند و صند	قطع کردیم کب و کب